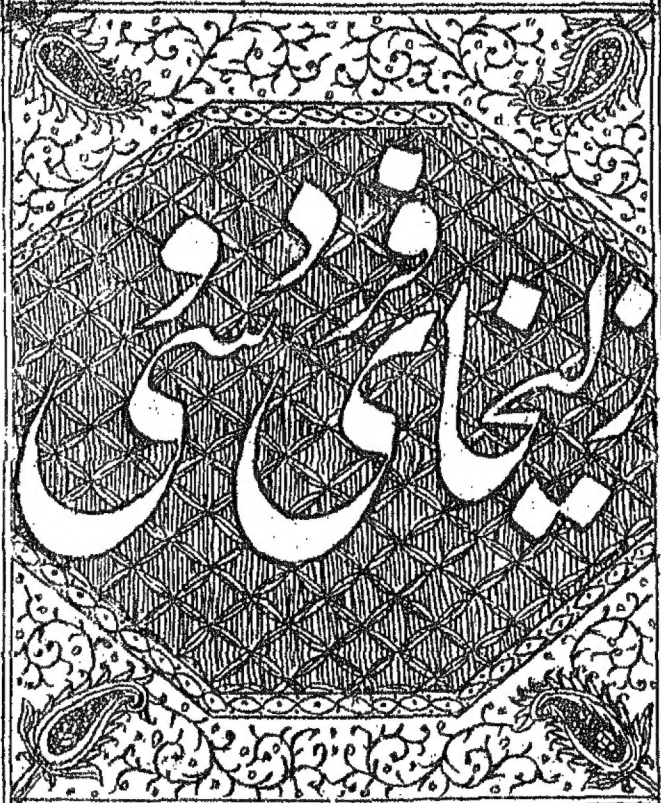


به صناعت مکینان و مصالح خان و وزیران



در طبع می‌شود طبع می‌شود طبع می‌شود

زبان را و دل را گره داشتیم که آمدن فیدی بجای سیاه همان تخت کاوس کردیم زمن خود کجای پسند و نرسد هم از پور کاوس هم از فوری گستند ز افغانم از جان نه پیوستن کش بریدن بود چرا خوش را در گمان انهم نه رفتن باین یوانگان در نسیم جز همراه است	نگویم کنون نامها دروغ دل سیر گشت از فیدون گرد ندامم چه خواهد بداین جز خدا که یک نیمه از عمر خودم کنم ز من است گیتی بدو مشک زمانی هم گشت ز افغان باغ گمان من این بود کائنات کنون چاره باید ساختن سرا ز راه داور نه رفتن نگویم در داستان ملوک در بیان گزستی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام	زبان سخن کش در زمین گشتم کارم کنون تخم رنج و گناه رفتم دل ز ملک کی قباد برین می سر در بخت و خرد دل گشته سیر و گرفت ملال بر آمد ز ناگاه باز سبید زین شسته کش بریدن بود نه ز اوست حید و شکارش نم گرفتن یک راه فرزانگان کنون گداز در چندین بقا که آن دستاورد و دست پاک چه باشد سخنامی بر ساخته برین قصه خوانم کنون رستی که از گفته رب داد آفرین بدان کین جهان که نسیان گوی بجز مرد داد و دست کس از خوان رپیان این فرسود که دید از آدم درون بدین روزگار چه بود چون بود هنگام شادان ازان داستانها کی بر خواند که از حال یعقوب و فرزندان حکایات این دکان بسخت چه خوانی همی قصه ساخته که خوانده ملک آیات را در پادشاهان داستانها گشت
شهر روز را ندیده بودیم که در وی نیامد کم و کاست که زید مراد از داد آفرین ایامه کنونی هر آنچه اندر دست از آسمان زمین چیده آمد جدا کوسن من منزلت گسید که او بود پیغمبر کردگار چه آغاز بود و چه انجام شادان که زودیده هر پنج شایان وزان سخن و رنج و نینداو سخنهای جان پرورد و لکشت بدان لیش آنرا چه پرداخته بخوان تا بدانی حکایات را آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	ز پیغمبران گفته باید سخن بگویم کنون یکی داستان که نبود سخن دلکش و در بک خدا این زهر رسول آفرید فرزون تر نشد کسین آسمان ز پیغمبر زمین بهفت آسمان که مرید یک را چه بر سر گشت پیغمبر یکایک فرود خوانده بود ز سخن سستی و بند و کشت پیغمبر هر باستانه که خواند عجب نیست گردلکش است سخن بیافته از قول ادا خوان سراسر همه قصه یوسف است زلیخای فردوسی	سخن بر از گفتار ندیدم هیچ مرا زان چه کوخت و خفا کرد ز کینه و جنگ و نسیب جهانم بران نام برستم کنم بجایش پرانند کافور مشک سرا بخاتم شست بر بکار بامید نزع آمد از افغان دل از کار گیتی سپرد ختن که کم شد ز من عمر و غم یافتم دل سیر شد ز استان ملوک دو صد زان نیز ز کشتن که جز راستی نشان بدیدم ولیکن نه از گفته داستان بجز گفتنی با تو ای خدا مرا از پیغمبران برزید ندید این بزرگی کسین جهان نپوشید از و شکار و نهان فلک بر بد و نیکشان گشت همه بر دلش بر نمایند بود که دیدند پیغمبران حسد چنان پر غم و تنگدل تر ماند که قول خدا نیست سر تابان که بجز پر دآن مرد بسیار دان ز قول جهان داور نصیحت چو بخوانده باشد بداند است

کنون ای خردمند دانش بپذیر شنیدم ز گفتار دانشوران نشسته بر نزد یک سید بروشان همی بوطه وحی هم اندر زبان جبرئیل ز فکر هر گوید پی خالق ذوالن حسین را به خنجر بر زنده سر بر پرسید هم در زمان کون جفا بد و گفت جبرئیل که است بجای من این بر فانی کند چنین دایره جبرئیل فرخ جواب ز او لاد یعقوب بنسخت اگر از برادر ستمار است هم آورده بود از علم و حکم نه من گفته ام که جهان بد گرفت نکو تر ازین قصه باری دیگر	یکی سوی من کن دل بپوش خرد پروان و سخن سزان سب و سطر و در گرفتار بدیدارشان شادمانه طعنه بیامد پیغمبر پاک را که شادی کنون از حشمت حسن حسن را گفت ز سر باره جگر که خواهد نمودن پس از عدا که هستند ناحیه و زنت بد نیگو نه بیان را بشکنند پیغمبر تازی تریز یاب همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفی و حکیم و کریم بدان شخص محمود و مختار سخنهای این از گهر پاکتر	از آغاز بشنو که چون بدست که یک روز پیغمبر الطی حشمت چون آن دو نور تو که ایشان همی یافت آرام زیر دوان رسانید اول سلام بر ایشان چنین زنده شکوه پیغمبر جبرئیل چون شنید مر این هر دو آرام جانم پیغمبر چنین گفت که این است آن ندارند شرم از خدا و زمین هر از است این کار طریقه مدار که با یوسف آن پاک زاده ان گفت این پس در دل مصطفی نکو تر ازین قصه نامه بدید که تا قصه بر تو خوانم نفس بدان وحی که باز بدید است	کنون یاد گرد در روشن خیالی چنان هست بر عدل حکام قیاس ز رسولان دار کن صد و بست و بار و چهار و هزار رسولان فرخ پی و سنج په یلکی جهان را ز بد و سنگ وز ایشان چنین گفته اند یک بود مرد رسول خدا به او داده یعقوب فرخ نژاد	همواره بود دست به دعا در آدم و آدمی آفرید نکو باز داند تا چو پای بدند که جمله رسولان مرسل بدند بزرگ یک یزدان گرامی بدند برایم که بود دین دلیل که اندر وفا یزدان راستند ز پشت وی آمد در آن نگاه	که از کار پیشین گمان غافل بدان ای هنرمند فرزانه را از آن پس که در این نژاد بدید که هر یک سکه است آمده از آن سی صد و سیصد آمده همه راست بود و نوا می بدند و را گوهر از پشت پاک خلیل که چون روزگار بر این بود شنیدم که پیغمبر این ده بار
--	--	---	---	---	--

بکتمان درون بود مولود او	فرزنده بد شخص خداو	فرزنده یعقوب با دین داد	بیتنهان به چون زار و زار
دو فرزند بودند هر دو هم	بزدل و بکجا و با هم شکم	یکی را پدر نام عیصا نهاد	بعیصا شد احواق فرزند
ولیکن چو زارند هر دو هم	گسسته نبودند از یکدگر	که زارنده یعقوب یزدان بست	گرفته بدین پای عیصا بست
چنین بود مولودان هر دو تن	ازین داستان آگند مردان	چو پرورده گشتند هر دو هم	گشادند چشم دل چشم هر
زید رای و امین هر دو هم	بسیه شایان و تبار پیشین	که عیصا سپاهی بدو تیر بود	بهر دگرگی کسیر و راست بود
ره زید و پسر یعقوب داشت	همه سیرت و صورت خوب داشت	امی بر عیصا برادر حسد	حسد بر پادشاه از آنکه پادشاه حسد
چنان دان که احواق فرخ نشان	بعیصا برین بود دل مهران	ز یعقوب مهرش بر روشن بود	و اسان بر شکی نداشت بود
همی خواست تا پایا باشد بلند	بود پاک مغیب بر جند	ولیکن دل نادر محسبان	پیر از مهر یعقوب به بگمان
همه شکی از به روی خواسته	روان را به روی راستی	چنان بود نگاه آیین راه	که آنرا که بد جا جسته از راه
شدی زود بر عادت دلپسند	بسیه گاوشتی بسی گو سپند	بسیه دیگر بر یان آن سخت	یکی خوان ز برین بر سخت
به روی بجای که آن جایگاه	پرستش گم بود بهر آله	نهادی بران جایگاه زود خوان	چمیر شدی شاد و روشن روان
بران جا کان خانه خوان بیک	کجا نام آن کارفرمان بیک	با ستادی و بهر گزینے دعا	ز بهر گونه آفرین و ثنا
به پاک یزدان فیروزگر	که درین روان آفرید نیز	فراوان بخواندی روانی	فراوان کشیدی آن دستار
بگفتی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	ازین بنده به پذیر قربان	که دانی همه سر نهان او
آئی بنیک بده کام وی	رواکن بهید و سر انجام وی	نشان پذیرفتن آن بیک	که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی	اساس طربهاش محکم شدی	که پذیرفته بودی جهان فرین	هم از بهر قربان هم از آفرین
بعیصا چنین گفت احواق نیز	که رود عوتم ساز پس بنیز	که دارد به پیغمبری در خورت	منه تا به پیغمبری بر سر ت
تو باد از بابت که مهر شوی	خدای جهان را به مهر شوی	بشد زود عیصا از قربان کند	یکی باز وی نامور خوان کند
شد آگاه مادران و زنان	سبک خواند یعقوب را در زبان	بدو گفت و خوان باستان	بدین کار خوشترن بسیار
که بابت بر اوت را خواند پیش	نمودن ز دل شفقت و پیش	بگفتش بر خوان قربان ساز	بران تا کنم آفرین دراز
بر فرود تر خوان قربان هر	بزدان زمان شو بنزد پدر	بگو خوان قربان نگو ستم	نهادم ز شغافش بهر در ختم
بیا ای پیغمبر کن مسخرین	مرا نیکخواه از جهان آفرین	پدر سخت پیرست و پیشین تاه	سفیدی ندانند به از سیاه
ز عیصا نشناسد احدی بیک	بیاید کند آفرین خرد	ترا خواهد آیدین مغیب بیک	ترا خواهد از هر کس مست
مگر بشنود ایزد دادگر	نبوت رسد مرز از پدر	چو بر تو دایه پدر کار کرد	نیاید ازین پس غم و در خوا
تو باشی رسول خدا جهان	ماند ترا نام تا جادوان	چنین کرد یعقوب پیش نام گفت	دشمن لاجرم شد با کام گفت

بشد خوان قربان بیاستاده	نهادش بد انسان که زنده بود	بنزد پدر شد سخن کرد یاد	روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را	شنید آن سخن گفتن خوب را	بدان باز نداشت این کاران	که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ همی بر بود	و را بر سر از او ج افسر بود	و خواهی دین خواهم او نیکو	بناشد بجز کردای خدای
بشد زود و حقایق و کرد آفرین	چنان خواستش ز آفرین فرین	که این بنده نو که قربان نه	دلش قصه خوشش بر گوشتاد
آتی نپس که بد و کام و	رواکن تو حاجات پنهان	به پیغمبر دار از زانیش	که دارد در بر رخ آسایش
باند و و شادی گم در شان	سر انجام فرخنده که کارشان	چناندار یزدان فرمان داد	شنید از رسول فرین دعا
روا کرد و حاجتی کو خوبست	بدان شد هم کار یعقوب بستر	چوان آفرین دعا گفته شد	ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرو داد آتش یکی بر خور	ازان خوان یعقوب شاد کرد	نبوت بر و شد یزدان دست	بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دارنده فرخ شد	بخوردند باقی و باز آمدند	بهود این و عیصا که ز کار	که یعقوب را گل بر آید زار
بیا راست آن وقت نهاد	شاید سویی پدر سخت شاد	بد و گفت ای باب و روشن	نهادم بر انسان که رسم خوان
بیا آفرین کن مگر در کار	من بر هالون کند روزگار	چو آحق بشنید گفتار او	دلش را شگفت آمد از کار او
بد و گفت ای دین و جان	برفتی و این خوان نهادی	چو از شغل کار تو اگر شدیم	روا شد هر کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن	بر آمد دخت مرادش زین	ز مهرش همانگاه صفر داشت	که یعقوب زان شد عیش دست
بجای من او پندستی نمود	ز من نیکی و نیک بخت بود	پدر را چنین گفت کای بخواه	مرگشت کار از برادر پناه
که من خوان خود را کونتم	درین ساعت از شغل ختم	پدر چون بدان دخی نگار	چنان بود و گفت و عیصا
بدانست کان بزرگوار	نه از روی جلدی بیا و چو کار	بعیصا چنین گفت کای جان	میاورد دل خوشین زین تبار
که این نیست که بزم یزدان	که هست آفرینده جهان	چنین کرد حکم از دجان پنا	مرا و ترانیت در پرده راه
کنون ای پسرین ششگون	همی دارد در بند فرنگ دل	یک آفرین با کسم بشمار	بخو هم یزدان پروردگار
که وار در شاهان ترا شاد کام	بزور دل و زهره گستر و کام	سپاست بود و داد فرمان بود	دست شاد و زورت فراوان
بکر آفرین هم بدنیسان	شد آن مرد باز و زور و نهنگ	ز یعقوب کین داشته او بیه	همی گفت همواره با هر کس
که من تا بجایست فرخ پدر	ز راست پدر با منم پدر	ولیکن چو معلوم او شد تمام	نم زود بر راه یعقوب سپاهم
گیرم بزم سرش ازین	که من خوش بمرگش ازین	به پیغمبر که پیغمبر چون کند	ازان خوب نیز گشتان کند
همی یافت یعقوب بند و آگهی	همی شد ز دستش وانش	دل پاک وی بود پر هم پاک	که عیصا یک مرد و نهنگ
سر انجام یعقوب شد ز دما	چنین گفت کای ماوریکینام	ز عیصا همی پاک دارد دلم	زین جان پاک و روان کیم
چه سازم چه بر سر و راه دارم	که زور نگاری بجای آورم	چو مادر شنید این سخن از پدر	برون زان خوان را ز چشم تر

ز غیاث یعقوب چندان گریست سفر کن ز کنعان بفرخنده فال مرا و را بر اندر شش خواهرم ترا ز دوی خوش بود در دگر	که گفتی همی چشم و جان گریست سوی شام نزدیکت خنود خال چو او در جهان نیست کس مگر در آنجا شود دولتت پایدار	سر انجام گفتش که چنان نام بر لانی نیک بی نشو یک ترا اگر بیند بدین گونه فال بگفت این معقوب ل بر زود	نباید ترا بد ز فرمان نام همی باش نزدیک و اندک در سو تو گیر و هم روز فال سبک مادر خویش پرورد کرد
ز کسان با امید گیسان خدای همی رفت نزدیک فرخنده خال یک سر و آرا ده دیدش بلند فر و ان گفتار بخواشش	روان شدن یعقوب بسو شام نرود خال و را اختر و نخت یار و حال برخ همچو خورشید و دل سپند بر خوشی جا یک خاستش	هم از گرد ره چون اندر زما خوش آمدش دیدار یعقوب همی داشتش همچو فرزند خویش دل و مهرش بر دود و داده	ر و شام برداشت آن نیکو بدیدار وی خال شد شاد بد و گشت خرم چو شایان نکم ز و نهان شد چیزی
بدین مهر بر و چو بر خویشین نبودش جز از پرستیده نهاد بر آمد بدین داستان غمتار سر انجام و می آمد از دادگر	خود این و نهادن بدان گونه داد آدم و می نزدیک یعقوب و شام بفرزانه یعقوب و الا کهر بر پیغام روزی و غریبان	بدانسان همی بود بر پیغمبر آدم و می نزدیک یعقوب و شام شنیدم از دانای پاکیزه رسا ید و بر اسلام ز خدا	که از خواهر بار ساز داده بود نبودش بجز دین بر پیغمبر زمانی نگشتش در گونه حال خسته نیش آن بومی آخدا
همی بر و چو بر خویشین نبودش جز از پرستیده نهاد بر آمد بدین داستان غمتار سر انجام و می آمد از دادگر	بفرزانه یعقوب و الا کهر بر پیغام روزی و غریبان بشارت پذیر از علیم و حکیم بدرگاه ماباز پیوسته	که ناست سر ایل فرخ نهاد ترا ما گر ندیم و دادیم نام نه پیوند تو هر که پیدا شود یک چاره و رای پیوند کن	پس از این پس و بهمت هر گونه کام پسندیده خدمت ما شود بقوان ماهوش خرم سنگ همی تا بخشش زنده استان
چو جبریل پیغام نرودان بچشم و بر رخ روی خاک زمین نیز رفتش از داد گستر سار ببین تا قضا می شد جهان	ستر دشمن ز جهان آفرین بجان شد سپاس از حق شناس چو بداند یعقوب را در جهان که ان هر دو دختر جهان نام داشت	چو روح الامین رفت یعقوب پاک ز جان آفرین خداوند کرد چنان ان کلا نی نیکو دو سپهر و در شاکر	سبک و گنبد جبریه و خاک که آغاز را بنام او نهاد کرد دش را برین کرد با خدا کرد که یعقوب را بود شایسته خال
و اما آنکه از ده دخت دلارام داشت و لیکن که نو بهاران بیاض یک بود زان بهر و لیلیان چو سر و روان بد و جواه تما	چو بداند یعقوب را در جهان که ان هر دو دختر جهان نام داشت دو جهان روان و دو چشم و چرخ چو سر و روان بد و جواه تما	دو سپهر و در شاکر دو سپهر و در شاکر یک چهره که چرخ کمبود یک چهره که چرخ کمبود	خود و من و دانا و دل و شکوه از و بار ساز و نیا و دانا

دگر بود راجیل روشن روان	کز خوشتر کس نبوده جهان	شیدم که راجیل نگه که زاد	ملک داده بودش بهر حسن
سرخ چرخ خوبی کی مایه داشت	که خوشید را ز پی سایه داشت	از او رنگ او سایه بردی سپهر	نسب کردی از چرخ وی تاه
هر قنار و گفتار و بالاوتن	بهار چمن بود سر و دامن	بنمودی ز یعقوب هر که نهان	همی دید دیدار وی هنر مال
ولیکن دلش را نبودی خبر	هر آن سیمین و خمرست یاس	بیک کاندیش باز آمد خدای	که از بهر زن چاره اندازد
شدش جان نال هر چه بویاک	ز بان دلش مهر گویای او	چو در جان او آتش عشق شمع	هر او را خال همایون بخت
بد و گفت خالش که فو است	تن و جان را این من است	تو اولی تری از دگر کس بر تو	هر او را نخواهد جز تو شود
ولیکن بخند مگر بی هفتال	مگر لبه باید بخنده خال	پذیری ز من هر چه دارم گله	زدل شان نداری ز مانی یا
اگر گو سفیدست دگر کاوخر	گر استر بود با ستور و شتر	ز ده بچه یک بچه هر تر است	بدان تا شود دگر گمانی تو است
شبانان بوندت هر یوست	زدل باشد آنکه جنایت کرد	بسایه دور چون بزیاید گله	بناشی تو از قسم ایشان یله
بگرد آیت مال و نگاه و در	فروزنده گرد در از روی تخت	چو آمد ترا این نکویی بجای	تو انی شدن از تران کنش
تو دانی که نبود دگر زایله	هر آنکه کند زین بدست توی	تمی دست را کار و ازون تو	دلش سال و دهنگه محرابی
چو شنید یعقوب گفتار خال	وزان داستان خوش گفتار	نگهدار در دل دبستان یله	پذیرفت هم در زمان قافله
همان چاره باش بداند چنان	پذیرفت یعقوب فرخ نشان	شبانان هر خند و نبشت نام	شد که دلش این که هم آن ام
شمار شبانان شمار گله	بدانست پیغمبر یکله	شبانان همه کرد و ز و شبان	خوش آن گله کش چو او شبان
همی داشت روز و شب آنگاه	همی داشت این روز و آنگاه	نیامد یعقوب جز آن فرین	جز از بدستی و جز راه دین
و عاگردی خواست از خدا	نکویی و ازونی و بهوش را	بسی آمد از فزون اندر گله	بر انسان که گشتی شمارش یله
ز تاسید یعقوب پیر نیز کار	بفرود دیر یک بسج با چهار	بر انسان فرایند برفت سال	مردون رفت زانرا زده و سال
هنرمند یعقوب فرخ سیر	بیاید چو شمس از هفتم سیر	بزرگ خال مداور مال	فروماند زان مال چو خال
بدانست کانی در چرخ پیکر	که قسم پیچید بدان اندر	سبک بهر یعقوب فرخنده دا	ز هر چه اندران هفت سال
چه از گو سپند و چه بخت	چه از استران چار کاو و خر	ز هر ده یک داد یعقوب را	کز و دید آن نعمت خوب را
بگردند هر ده یکیش را شمار	همان فزون بد ز پنجه هزار	دل خال یعقوب ان شاد	که یعقوب فرزند آزاد گشت
بدرست آمدش هم گله هم سینه	فروزان بشدش کار چون	بر آمد بر گوشه نام او	روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بیان با چال خال	تقاضای زن کرد از خال خال	چو در دل جهان مهربانی نمود	زبان تا زمان هر کوی فرو
چو پیوسته شد نعمت و مال و	بد و داد و دختر سبک خال و	یکه نفی ز ممانی آغاز کرد	و خرسر د جهان باز کرد
ولیکن بخت تو بد نیست	چیله گردن ظالم یعقوب علیه السلام و اول لبیا	چو بازی نمود و چو پیمان بست	چو بازی نمود و چو پیمان بست

<p> بهر گوشت و سپهر ز رنگار مر آن مهربان خست و نخواه بر و مهربان شد زرد آن چو سیه گشت ز و آشوب فراز بد انسان که باشد در این وصال لطیف و عطا چو راز اثر باشد من شمع و با آغ بدین پسر لبهای کاش سر ز دیدار رخسار و بی خود به تن نوریزان بر و تافته که گفتی همی ز آستان شمس ز بهر چو لبهاش بنشاندیش درین داستان لا آری ابر و مونس فرادان نمود سوی خال فرخ چو چو و فرادان ز بهر در و راستود مرا حکمت آن بیاد گفت چو جان دل شهرایان به بدان گل که شاد ماند پذیر تم از تو گل و لب زیر ز بند گل بدست من و نیکو باب و ناز نگار دل به چه دیدی که کردی و ای هم شنید این سخن که چون شکر حق منتران سخت و آجبه است </p>	<p> که در بهر زور و شتاب وار مستان شد راست آن باه را به چهره چنان گشت لبها که چنین تاد را ز شب تیره باز در سخت با مهربان جفت و همی یافت از وی کوشش ممان که در حلقه پیر به تیر باغ و شش پسر را حیل امش فرا که خسار را حیل را بنگرد نگارین بهای از و یافته ندانست اندازه حسن یا که را حیل خواست از خال خوش شوم بار پرسم کای زای هزاران لطف کرد و نمود پس از حمله آمد بفرنگ و چو بسیار ویرانیاش نمود بهرسم کنون از نور زلفت دل من بدان گل را سخت پذیرفته از من که بدیدم چو شب تیره شد گفتیم گل گیر چو شب وز شد که چشم نگاه چو معنی است این حال این که لبها به بیچ فرستد ز یعقوب چون لا خیر بهر بدان کرد و ام کو من و خیر </p>	<p> مشاطه به لبها فرستاد و گفت نگو تر بیارای آن شوخ و چه سازی که حسنش غیر از به نمانش در حلقه شاد سوخته حلقه مرد پاکیزه حشیده در آغوش سیمین که عادت نبود از زبان روزگار همی بر گل و سر و و و و نگار کرد یعقوب دل پر ز سر قد و قامت آن پیر زاده و زان پیکر خرقان و می که آن حکم چون کرده بداندیش بسیار و بدین خال من جسته پیوسته صدره رخ ماهر و بماند بیکسان شش مهربان بدان خال فرخ پیر آید بهایون بدید از تو فال من بدست و گردسته از بهار بدان گل من این رخ دل کام که بدیدش بدیدم از تو ز شادی تو گفتی همی شکر که داند که من چون شدم شاد چه از تو توفیق و تبدیل بود یقین که نه زار خورده نمی بدو گفت کای مایه وین داد </p>	<p> ز یعقوب دانم هر کس ز زلفت بهر گوشت و بهر گوشت رنگ کس را که از بهر یکدش چو کار و کیش پرداختند بر آید از امادی و شوی و زن بهر شب همی بدید حلقه و زن و لیکن ندیدش همی چو و یار بهر شب بود یعقوب شاد یکایک چو نمود و خوشید چهر رخ خوب لبهای آ زاده دید فروماند یعقوب آن رنگ و و لیکن هم آخر گفت اندیش بدل گفت کین نسبت بی حکمت چو شد خواستی بهر آن جسته بدان تا نگردد و دش بدگان نشست و نیایش گری کرد چند گفت کای مهربان خال بدست و گداشته آید گفت از زبان گل ز تو خاتم ندادی گلم کاب دادی بروز بهر شب همی داشتم در کف که در دست من بود و دست به مرا از تو پیمان را حیل بود تو به حکمت این کار کرده بخندید و چو چشم و ی بود </p>
--	--	--	--

نگذم حق دی ز کردن نخست از آدم درون تابدین روزگار همین خست را من اوده بجو شیدا گرافتم دست گاه بدونیز باید که ناسه شوم کرم تیغ پس باشد و چاه پیش بدرستم از تو و آن تو است ولیکن تو نیز ای پندیده از آن تاشو و سنگا هست بدان تو یکجند خست سید که اندازد بیرونش و مال ما هنرمند یعقوب دین کلید بد و گفت کای مایه داد و بد بگویم بجان تا توان من است هر آن سپهرش تن بود و نفس به بخشم تو کان خود اند که بود ببستند عهد و پذیرفت کار همیشه گاه از گران می سپید دلش گاه و بیگاه بد و بد زدل یاد او هیچ نگذشت بد نیگوید کی سال خدمت نمود همه به چون بچکان بنگ بهر خیال شان بدتر سید بهر پیش یعقوب با او دین که داده خواهد خداوند	بجز تو ندانم کس این کار لفظ رساننده نیکو بها تو گئی شود کرده گر باشد از حال سر بفرزند کمتر بچین با هم است کرای مایه در ترز فرزند و مال هر او را بنام زد کرده ام بجای آورم تهمت و کام تو که خدمت کنی هفت سال گری دورن یا سید نیکو بود و سنگا هر او ترا گوشش داری کند که داری تو خود بیکران سنگا ببختد همچون بنور و باغ بفرمان در آتوای نیک خال که دارد بچه برش خال چند هر آن بچش بود چند خال که آن بر تن تو نشان تو است زن و گل و پاک در پیش کرد زیزدان پرستی نیا سو هیچ از و خواستی و سنگا و توان نکو کردی آغاز و انجام خویش بزداند هر بار بچه سزار همیدون شتر سرت یا شتر سخنهای یعقوب اندند پاک که آنرا که است زیزدان گشت سو خال ز آن نیکدان	چنین گفت یعقوب پاکیزه غز نکردم از این پیش کس نیکو یک نیکوی هست مانده بچاک بفرزند بهتر شدم پیشدست چنین ادب با سخ یعقوب خال ز راحیل گفتا گزیده ام نبرم ز راحیل بن نام تو بچه بسته باید بر دس کمر چو زن پیش خواهی در پیش تو گرایزد بدین تو به باری کند ولیکن بدین تو بده یک جزا بر فروخت از غمی چون چرا به بندم سجدت میان بستان بباید که بزراید سیکه گو سبند پس ننگ چنین گفت کا و جهان ترا دادم آن سچ آن تو است بیاید همان گاه داننده مرد بهر سو که بودش نهاده سچ بدان داشتی شاد جان و دنیا از و داشتی از جرم کام خویش که آن سال هر کوفت مرد و با که بر سچ کا مدز گاو تو زخ شبانان از آن خبره مانده با ببند ز یعقوب آن پیش گفت چو آن سال زان گو به بد	بجز خود نیست این را کسی است ازین خوشتر کس ندیدم کار اگر تار کم تاج نهاده روا باشد از نیز با بیم راه فزون زین که سهم گرافی شوم با مردم ز چنان دانه راه خویش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل در شیکا سیکده شود آنچه داری کنون تنت بیکران رخ و سخت کشید ندانم بجز داد و اگر حال ما چو گفتا خال بد زین شنید شدم راضی و شاد گشتم بدین نخواهم ز تو آنچه فرزد من است هم چه بهزد من ای خال آن اگر بود خواهد صد یک بود ببندید یعقوب پر بهر کار بآسانی و رنج هر سو سپید بدی پیش او گاه و بیگاه امید از جهان سوا و دای قضای خداوند را نگو بود بهر خیال خال هر گاه نیک همیدون زلفش اندر و تاب بچه ستر دند و سه زین نباید کشیدن می در دوزخ
--	---	--	---

مراد را نمود آنچه دادار داد ز نو زادگان بهره سال است چنین گفت کای مایه مرد چو من با تو کردم بد یک عتاق تو اکنون مرا غفلت کن ای سخن مرا هیچ دعوی بدان نیست بدو گفت کای خان افش پناه من ایستد بر دم سوئی کرد گا کنون من بر آن کی خوشین ستایش لبی کرد یعقوب را همی داشت مهر درون لاجپا همیکو پیوسته شکر خدای بدان ای خردمند دانش تو که نشان جهان بود مثل شعله خردمند لبیا جان کم ستود هر بار شوهرش مهربان بقیا ز لبس مهربانی زین خور بزن کرد یعقوب لب از زدن سبک مر پستان خود را برد ازان چار زن این داد و نگو نام رویان شمعون دگر ز زلفان و فرزند چون بود ز راحیل یوسف کنین پیر همیدون که بد دخت دیت	که چون داد و سود و حبیب داد که تیریا کی بچه خال نیست پیرم نباشد چو تو آردی بنود آن عتاب من از این صبح که آن راز سر نیک بود و زن که از انما کی بچه خال نیست همیشه فرونی زداد را خواه که بزوندیدم بهر کار و بار شدیم راضی ای خان کینه تن مران پر به با گوهر خوب را که این چنین دل بود و دانش جان	چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شنیدم که لانی خداوند را ترا پیش یزدان برگزیده مرا شمر ساری فراوان فرو کم و بیش هر بچه کامسال را چو یعقوب فرزند اینها شنید توده یک ز مرغی استی لاجر از و اندک خواستم زین دل خال ز گفت وی شاد بدان شرطش سال بگرفت بهر دو می بود خرم و دلش	بشنیدن راحیل و لبیا کنیز کان خود لبیا و زلیخا به یعقوب علیه السلام نام	پرستار لبیا می فرخ گهر بر فراز راحیل پاکیزه کیش ز لبس کردش مهر و خاستی همانا که از شولیش گاه بود هنرمند لبیا به پاکیزه جان تو رفیق یزدان رسول خدا ز لبیا مراد و لبس و دانش یهودا و لبس تا خردا و جو ز لبیا و فرزند مردانه بود دگر این یامین امین پدر بسیار اسودن شد نامشان	که ای خال ادا تو خواهم داد به یوسف یعقوب دست و پا خوشا آنکه او بر شد با نگاه که یزدان درین کار قدرت تو جهاندار و راز بهر نو داد دل خال فرخ نشان از تو نیاید ز گفتار تو پیش و کم مراد از یزدان زبانی همه تو گفتی که بخت استا و گشت همی گشت یعقوب کوه و دشت ز شغل گشت بفرمودش که آورده بد کام و لبس که مهر و دوا بهر پندار شکوه شنیدم که زلفان بان پیر به یعقوب داد آن پرستار خوین تن و جان سر در خواستی که یکینت میباشن آن مایه چو آن دیدش از خواهر حیران همه بود بهر چار زن کتخا بدیسان آن و دما شاد کیش ز بالون آزاده و خور و هنرمند قاتل فرزانه بود که و مهربان تر نبودش لبیر رواندرم گویند کای مایه
---	--	---	---	--	---

مهرده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تو که شدن یوسف علیه السلام

که رو شاد کن جان راحیل را شود شادمانی و نیای تو رسایند هم تنیت هم سلام ز دامم هر فکر آزاد باش بد و شادمان باش دل پر شاد بدان حسن و زیبایان اوج و فر که نازک بزم بر سر مهر بود که اندر تنش روح خدا نیک کند کامگاری بهر دوسرے که او شمس بود دیگران اختران به تسبیح و تهلیل و ذکر بیان سرشته بدندان خود اندر گش ز جهان در دانش فروز دگر در آغوش بودش یاد کنار بدی بسته بهر فرزند خویش که در غمت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آن سرید جان از کران تا کران نور یافت تو گشتی چشمش از رنگ نور کرد اندک دلناز و چون شد بسا شرم که روی داشته چو شرفت راحیل فرخ میر دل جهان ی هر دو زبان پرست همیشه بیاسش نگداشته ندیده می آنچنان در بر	بمژده فرستاد جبریل را بزمه رسد بدید در پاس تو یعقوب پیغمبر نیک نام زیوسف با غم و شاد باش که مجموع حسنست سر تا پیک چو ایزد یعقوبش آن سپر بدیدار یوسف چنان شاد بود طربها و شادیش چندان بیک هر آنکوشا سد سپاس خدا و رادوست تر داشت از دیگران همه پروریش چو پیغمبران بیزدان می شد موجدش که داند که چون مادرش داشت از نویم ساعت بودش آ همیشه دل مادر خوب گیش یک صورت از نور دادار بود جهاننان که کرد این جهان لید چو دیدار روی بزرگش زن و مرد هر سن بدی دو ز بوی خوش مغز فاروان	که راحیل ازاده گرفت بار ز خوبی و خدیش پر دهم سبک جبریل از مادر بادش کرای و بزمه پیغمبر پاک دین که هرگز بدین جهان آوم دو صد گاه گشت و بدر شاد چو یعقوب دیگر شد آدمین بجو شید روی خوش را یک شدی نعمتش با جان حق شاد چو شاد و جالیون تبار خجست همه داروی مهر و خورده بود همه خواند بر یوسف پاک دین در آن پارسائی شود بادش زیوسف نمیداشت کس و تن خود او را نگه دار بودی و بر که چون او بنید کس نشود خجل بود از و قرضه آفتاب بر یوسف سپردش عیال اسلام وز و نور بر غمت کشور بیت که بروی نگشتی دش هر آن	شنیدم که ز دامن زلفان کار بگویش که مادر یوسف شاد در چون شد از نام یوسف جدا چنین گفتش از توان آن آفرین که دادم جبریل ترا و زمین از آن شاد کامی با من داد به رفعت کشور بر و زمین چو ویرا بدیدی زان تارن کشادی ز باران اشک و سپار پدر شادمان با یوسف ز سخت دل و همیش و کاروی کرد شربت روز تو جود جان که پیغمبری باش و بار سا بجز آفریننده داد گر ز بیم استوارش نبود کس بسخا که فرزند یوسف بود ز بس حسن به عیال نور از آن یکدم هیچ دالگ نما تو گشتی ز راحیل نور شید مرا و ندیدی کس نه بر جان پری گیر و دیده بگاشته شنیدم که یعقوب والا گر همه بود در شام نزدیشان زمانه ز بگویند با خدا که او هست که داد و پیوند نام
صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن		چنین تبار آمد بر و رفعت سال اگر بگشت اگر مریا یک جای که بر او نشست یک لحظه از یاد نگذاشته سخا که یوسف چو آدمی	

چو راحیل کان مادر روزگار بدان مهر یعقوب چندان فرود شب پرور و زار دیده نگذاشته چو با او لب پرده بدیقت سال که بر خیز با رخت و با دست گاه بخشنده می خالانش پناه ولیکن حکم خداست که بیم چنان ان که راحیل مبدار دارد	ز دین خود تر و بت اندر کنار که سامان او هیچ نتوان نمود ز هر کس گرامی ترش داشته بخشنده می کام و آرام و حال یکه سوی کنعان بجای راه زادن راحیل بن یمن را وزاری کردن او پیشش خواهر و همتا ل کردن حمیدان دار الفنا بدار البقا	ولی پاک یعقوب و النس بیان ز دیگر زبان دوست تر دشتی یکه آنکه دل او به جز انش زیزدان پیشش سیدان بفرمان یزدان رسول خدا ولیکن یزدان ان بخت بدانست هم در زمان آفت بزرگ تر جایگاهش نشاند پسید آن رسو چون نوبت بیارید باران حسرت زرد که جان از تن من بر آید چه شود روشن از وی دوشم به بیمار فرزند و از داغ مرگ چو بر بیماری گریستن گرفت غم و درد خواهر چه جویی چه هیا یون فرخ بود زادت بدیای بر مهر و فرنگ باب تو مر و یوسف را بفریاد رس بجای تو ام هیچ دل بندیت تو مر و یوسف را بجا سینه بصورت که با یکدیگر کرده ایم مهر من یاد من گوش دار	چو زادش مرا بن یوسف کنان چو جان دل چشم و سر و دست و اگر آنکه مبدار یوسفش بلیعقوب فرخ رسول زبان بند بر گرفت و سپرداخت چاک بکنان فرخنده سپرد راه بره در یک شفاش آمد عظیم کران دشت باران کن هنر وزان راجعان پرور گاه بود همان که فرود فرشته خواهد بود مر آن یوسف پاک لبند را به چهره می از مهر نهاد و چهر که خواهد شدن ماه مهر مخ دل بود غم هم سپید در دست چو ماند خواهد از خوشن نام بشورید جامه پش بر دیند نظیر تو نابوده زیر سپهر مجد و دمان را مد و سال بد بفرزندش رخ سرا بجامه کاه کاین درد و تاجان دادش ز دل بند غم را کشاد هم بود ز پیوند حیرت ناز داده ایم په و پنج جانم ترش کبریت ز چشم و دل هیچ بیرون نسل به سپید زبان در دو چاکریت
--	---	---	---

از و این یارین بسختی بزداد چنان شد و لشکرش غم و دوا بنیاد پاک گرفت و منزل گرفت مرا مگر این نشان بدست که داند کلبشای مسکین کرد	ولیکن می از در جاز ابداد تو گفتی کسی از نفس دل بکند غم و سوگ را حیل دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایزد دست	ازان درو یعقوب و کشته شد بدان منزل شوم کان غم همه را بدست می گفت آه بچه بود و کیند زار و درم	به تیار بسیار پیوسته شد مرا و راجان در دوا هم رسید که قالیست این بس سیاه و تابه دل روی ایجا نم بود و غم دل خوشی غم کرد از داغ و در
در توخت راحیل			
ز سر موی راست و ازین بر چه کردم ز بد مهری خوشم بسال از تو بسیار من مهر بیا یوسف خوش را گوشتدار نکروی تو یک خط او را را بدان نوحه یعقوب فرنگ است میان با یک سو فرنگ است به ششم سر و ش آواز و ایل بس است این غم درد و سوگند بجای پدر رفت و بنگارند جهان جای بنگاه بود و گل نه بالین بجا مانده بود و دما فرستاد یعقوب ناخواسته ز یعقوب چون کار و خوش همانا که یکسال بگذشت و ولیکن مهر و زربخواهرش یکه خواهرش بود پاکیزه کیش	بناخن دال ز در و رخ بر کشید که زینار با من نخورده چنین چرا پیش فقی تو ای خواهر ملازش به هیچ آدمی استوار کنون باز از دست از تو جدا همه ریخت از دیدگان آن سرشته بخون دل دیده و خاک به یعقوب گفت ازین کس پنهان وزین جای که سوی گفتان بر دلم کفایت و گشت د همی شد که کور گیتی یادم جهان خورده بود و زنده بجا بد و پیکر آن نعمت و خواست زدانش هواخواه یعقوب همه بدین بخت شان لغو غر و نیده بودی دل در برش گشت از یاد روز پدر و بوی	همه گفت آن خواهر بهر بان چرا من خوار بگذاشته بدین رای خورسند و شوم که یوسف دی از تو نگر و درش همه گفت زنیسان از دیده زنان دگر با پرستندگان بیک هفته بود ندیدین گروه اما و سوی می خورامند کوش چو دارنده دادار فرموده بود زین کما آن بوم پست و در شدیم ز گوینده نیک خوا بله بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و در چو یعقوب فایز شد از کار او بیوسف دل بهر بان خال غر و یوان بدندان زان غم سبک خواهر خوشی را بخواند	مرا خوشتر از جان من فروان دل از من یکبار برداشته تو باز ای تاپشتر من روم سخن اید کس جز تو بگردش چو سیل بهاری همی زور و در خروشان چو آوازه چو بندگان غر و یوان از جان شیرین ستوه همش حاجی من گشتیم غم شیرین بکنان شتابید یعقوب زود به یعقوب خوش خرم و تازه با که یعقوب چون شد برانجاگاه ولیکن نبود آخرش و کفش که گشتش ز دل و شنیده اید به زاندر آیمخت آزار او تای سده امش همه شیر داد همیکه یعقوب را دل بداد بزد کسیر جایگاهش نشانند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش			
بیاور پس یوسف را بداد نگهدار کین یادگار نیست	بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و محاسن نیست	بد و گفت خواهر من ز کرد و کار خدایم بد و زنده دار و دمی	سپردم بدست نوای بوشیار رخ بخت خشنده دار و دمی

ایون تر از چهره وی فال نیست خواب بر دست خوابه و را میدارن ز فرزندش رکنا ویند بر از ویوسف خوب را پویا یوسفش نبود آینه حق دل و دیده در کار او کن مهر یوسف است این سل پاک دین رشدادی چنان که گوی خدایا چنین گفت وی بابرادر مهر بجان تو نعمت عیب ان بگفت این شد تا به نگاه خوش همیشه اش صدره از جان دل فروز یوسف در آن دوسا پدر از زومندوی گشت دوسالست تا شمع جان و ان ازین پیش بی وی مرآت است چو خواهر پیام برادر شنید که یوسف در راهش و دین بود زن مهران چاره جست و د چنان ان که در خسته انبیا مرا و اسکنه شنیدیم نام پدر و بیاد گوهر چار سیم وزر در و جمع کرده پس و زکار چو در پیش شان کار آمد ظفر یافتندی بر دای خور	سوزش فروز ز زور شاک همیدار دین خواهر ما و را نذار دهر کس را استوار همی دار سن از بهر عقوبت بیاساید از خون ل تخن تن و جان گرفتار او کن مهر پرستنده ریش جان آفرین بد و داد تا یسید بر دوسرا کرای اختر داد را چون مهر که بر سن گرامی ترست از دوا نشان از آن چراغ دل و دیده از اندازه مهربانی برون بفرود چنان بحسن جمال گران دیدیم و او را و کجست چراغ دل و دیده دودان بروزم شکایت لب خوابست دل خوش را کار دشوار بود بشیرینش همچو نسوزند بود	بنار آمد اندر دل میجکس ز جان دلی گرامی ترست ولیکن نیاساید از نوحه هیچ مگر این مان نوحه کمتر کند تو اورا کنون رست چون بود که این مر مرا تحفه این دست چو بر خواهر اندر ز ناسه خواند گرفتش در آغوش فرزند و را کس را که یوسف بود در کنار ناچون دل چشم و جانش بد و شاد شد همچو تن بارون دو سال تمامی همیشه اش که بر کس در و دیده بگشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت سپه جویدم چشم دیدار او کنون اگر بودی ز نندار او که بچه چهر یوسف شکایتش بود دل هیچ مادر نماند بجای	دل و در خوشی محنت دین ز مهر من همیشه آتش دست خشن ز نیکبخت دل پر تو ریشیون مگر حفظ سر کند همه مهر ما منش بجا آورده چنین تحفه را هیچ کس نداشت سبک یوسف اندر کار نشاند بهو میدن آن مهره نگار نیاید خود اندر ز کردن کار چه چیرست جان او از این چو شایان تخت و تخت بجا که کیساعت از دیده بگذشت دل و دانشان ز دست بگذشت که بادت هنر یار و فرستاد سپه خواهدم گوش گفتار او فرستش و از زونین بنهار بجانش جز نیستش نبود که ز نند ز گوشته خواهد بجا که از چاره جمنش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را ز نند بنهار ازین چیز را بود سکینه را نکو دندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش سپاه بر عهده یوسفش داشتند
در صفت سیمینه			
یکه آلتی بد سل بهیسا جز این نام شنیدم از خاقان زبان گشتی در گوهر هرگز بمانده زغبیران یادگار همانون سکینه بجا آمد چو بودی رونده سکینه پیش	که بد شکل او همچو صندوق ششم زغبیران مانده بد چندید چو غلبین چو طلیسان و عضا همانون بداد بر همه انبیا بمهر اندر دل پیش لشکر یار مرا از همه یار و بگذاشتند	بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را ز نند بنهار ازین چیز را بود سکینه را نکو دندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش سپاه بر عهده یوسفش داشتند	ایون تر از چهره وی فال نیست خواب بر دست خوابه و را میدارن ز فرزندش رکنا ویند بر از ویوسف خوب را پویا یوسفش نبود آینه حق دل و دیده در کار او کن مهر یوسف است این سل پاک دین رشدادی چنان که گوی خدایا چنین گفت وی بابرادر مهر بجان تو نعمت عیب ان بگفت این شد تا به نگاه خوش همیشه اش صدره از جان دل فروز یوسف در آن دوسا پدر از زومندوی گشت دوسالست تا شمع جان و ان ازین پیش بی وی مرآت است چو خواهر پیام برادر شنید که یوسف در راهش و دین بود زن مهران چاره جست و د چنان ان که در خسته انبیا مرا و اسکنه شنیدیم نام پدر و بیاد گوهر چار سیم وزر در و جمع کرده پس و زکار چو در پیش شان کار آمد ظفر یافتندی بر دای خور

که او بود هم راه دین دارش	که هر کس بودی شدی هم	که او بود هم راه دین دارش	که عادت چنان بدوران کرد
بپای آن بدی مرد اگر تو مال	بپای آن بدی مردی شدی هم	بپای آن بدی مردی شدی هم	که فرسوده گرد در دشت دران
شبی هم یوسف چاره ساز	شبی هم یوسف چاره ساز	شبی هم یوسف چاره ساز	بنودی بجز خد متش پیچ کا
کیانی کی بهشت چشمه کمر	کیانی کی بهشت چشمه کمر	کیانی کی بهشت چشمه کمر	چنان پیتر بود نه اندکس
در شب دی گیتی همیره گون	در شب دی گیتی همیره گون	در شب دی گیتی همیره گون	بپایین یوسف چراغی همان
چو بگشت شمشیر شمشیر بر فراز	چو بگشت شمشیر شمشیر بر فراز	چو بگشت شمشیر شمشیر بر فراز	کیانی کمر میانش بپشت
بدو گشت یوسف گوید پیچ	بدو گشت یوسف گوید پیچ	بدو گشت یوسف گوید پیچ	بنزدیک آن مایه دین و داد
پیام برادر چو بشنید باز	پیام برادر چو بشنید باز	پیام برادر چو بشنید باز	مراد پیره و جان فرزند دو
بر یوسف آمد در هم سختی	بر یوسف آمد در هم سختی	بر یوسف آمد در هم سختی	به چیدم گشت روانش بدو
پدر از منت باز خوا بدست	پدر از منت باز خوا بدست	پدر از منت باز خوا بدست	بهر در روی تو دوران کن
بایدت رفتن نیز و پدر	بایدت رفتن نیز و پدر	بایدت رفتن نیز و پدر	ز دستم دل و صبر بر دل شود
بیاورد پس جامه شاه و	بیاورد پس جامه شاه و	بیاورد پس جامه شاه و	پیش شامت ای بیاون سپر
هرینه شد اندام در سپر	هرینه شد اندام در سپر	هرینه شد اندام در سپر	پدید آمد آن خسروانی بدن
دانش با خیانت گری یار شد	دانش با خیانت گری یار شد	دانش با خیانت گری یار شد	فرزند چون اختر آسمان
نیار و جانی زمین و دست	نیار و جانی زمین و دست	نیار و جانی زمین و دست	بفرمان بری گفت مرگش بود
خبر سویی یقه و پشاد زرد	خبر سویی یقه و پشاد زرد	خبر سویی یقه و پشاد زرد	شد آگاه ازین داستان هر
چنین داد با بخش خواهر کیم	چنین داد با بخش خواهر کیم	چنین داد با بخش خواهر کیم	بنزدیکینه سپر چون شدت
ز یوسف پیر سید فرخنده با	ز یوسف پیر سید فرخنده با	ز یوسف پیر سید فرخنده با	نداند می صالین کار کس
ندیدیم سگینه نثار من نشان	ندیدیم سگینه نثار من نشان	ندیدیم سگینه نثار من نشان	که من پیش ازین هم ندانم خبر
اگر زین ازین کار اگر نیسم	اگر زین ازین کار اگر نیسم	اگر زین ازین کار اگر نیسم	گفته بر میان منست آشکار
تو ای بابی وزی و دوان	تو ای بابی وزی و دوان	تو ای بابی وزی و دوان	پرستنده یکدل و نیک خوا
برافروخت یوسف بپایان گشت	برافروخت یوسف بپایان گشت	برافروخت یوسف بپایان گشت	دل خود ز مهر تو چون بگسل
پس از رفتن سویی بگماشته	پس از رفتن سویی بگماشته	پس از رفتن سویی بگماشته	ز دیار یوسف می داد داد
دو سال دیگر که از دست	دو سال دیگر که از دست	دو سال دیگر که از دست	دل پاک و دار و سپهر صبر
بکار خدایه گشت از دست	بکار خدایه گشت از دست	بکار خدایه گشت از دست	نه بد دل و سبقت و هم داستان
خیانت نمودی بروم و هم	خیانت نمودی بروم و هم	خیانت نمودی بروم و هم	نه زندانش بر روی نه بندگران
که چون بنده کردی بپشت	که چون بنده کردی بپشت	که چون بنده کردی بپشت	بخدمت بستی میان بنده
نهان شد بر دسکینه فراز	نهان شد بر دسکینه فراز	نهان شد بر دسکینه فراز	دگر بود اسحاق مانده یک
بیا قوت و سپر و زره و دور	بیا قوت و سپر و زره و دور	بیا قوت و سپر و زره و دور	بیاورد از آن دستان
دل و چشم یوسف بخواه باند	دل و چشم یوسف بخواه باند	دل و چشم یوسف بخواه باند	بجاری زن چاکر بپشت
فرزند نه فرزند چو از فراز	فرزند نه فرزند چو از فراز	فرزند نه فرزند چو از فراز	بیا مد پیام آوری همچو باد
که چشم رخ دوست جوید پیچ	که چشم رخ دوست جوید پیچ	که چشم رخ دوست جوید پیچ	بیا و بیا و مر آن کاوست
پرستنده دین چاره ساز	پرستنده دین چاره ساز	پرستنده دین چاره ساز	بر آوردش از دل کی باورد
دانش همچو از ادب شاخ و دست	دانش همچو از ادب شاخ و دست	دانش همچو از ادب شاخ و دست	بدو گفت ای شریفان من
قرار از دل من بکا بدست	قرار از دل من بکا بدست	قرار از دل من بکا بدست	اگر بر روز و از خون نشود
ز فرمان او نیست روی گداز	ز فرمان او نیست روی گداز	ز فرمان او نیست روی گداز	کنون باش تا جان پاک تر
که ممکن نبود اندران و گداز	که ممکن نبود اندران و گداز	که ممکن نبود اندران و گداز	برون کرد ازین سبک پیر
پدید آمد آن گیتی افروز بر	پدید آمد آن گیتی افروز بر	پدید آمد آن گیتی افروز بر	چو عمر کردیدش اندر میان
بکار چنین شست دیدار شد	بکار چنین شست دیدار شد	بکار چنین شست دیدار شد	شدش لازم اکنون که نهی
که حکم خیانت برو شد دست	که حکم خیانت برو شد دست	که حکم خیانت برو شد دست	همی گفت زینگونه عمید
بیا مد بر خواهر صبران	بیا مد بر خواهر صبران	بیا مد بر خواهر صبران	ندانم که ازین استان چون
ندانم که چون کرد یوسف پیچ	ندانم که چون کرد یوسف پیچ	ندانم که چون کرد یوسف پیچ	کردیدش بر میان بسته
که چون شوی حکم کردی شاد	که چون شوی حکم کردی شاد	که چون شوی حکم کردی شاد	پدر را چنین گفت فرخنده
که بسته بنیم همه بر میان	که بسته بنیم همه بر میان	که بسته بنیم همه بر میان	اگر نیز دستم نکند دست گاه
ز حکم خیانت من نهیم	ز حکم خیانت من نهیم	ز حکم خیانت من نهیم	بر عمر باید بدن چند گاه
دل را بیدار خود بر کشا	دل را بیدار خود بر کشا	دل را بیدار خود بر کشا	که سخت آید تو دار دلم
به سید فرزند را چشم و رو	به سید فرزند را چشم و رو	به سید فرزند را چشم و رو	همی بود یوسف یکفیت شاد
ز روی و دلش چهره چون کاش	ز روی و دلش چهره چون کاش	ز روی و دلش چهره چون کاش	دو سال تمام اندران
ز دیار یوسف دلش گام نیت	ز دیار یوسف دلش گام نیت	ز دیار یوسف دلش گام نیت	چو دو سال بگذشت زین

بویوسف چنان آرزو مند بود هم اکنون مراد را برین بدست دل در سر و تن شکستن گفت با پستی دست و پایش زود پس آن جان شاه را آوردید در دست گرفت و شد ز منم بفرستاد او رنگ آن سرونا یکه گیتی آرای کشور فروز دل و هویش و جان داد کرد پس نیز چون چهره بابید دلش پدید سخت پیوسته بود همه مراد برکش برید پدرشادمان بد به مهر همه روزش از چشم نگذاشته بدنیسان همی داشتند چنگ	که گوئی گرفتار صد بند بود سیر شد نشادیم ده بدست وزر و هویش در کش گشتن بر اندام او دست نرنگ بود بر آن سرو و سیم فرو گسترید بنزدیک یعقوب دریا شرم سپردش به یعقوب فرزند مراد را پرانگنده شب سوئی نمانی و را شکر بسیار کرد دلش تن از غمی شکفید خرد از گیتی بر بسته بود که جزوی ند به مریدانش کرد پس شادمان هم به سرید بشد بر کنار و برش داشت بناسید و توفیق حکم آید	فرستاد نزدیک خواهر پیام چو در گوش خواهر نشان گفت چهار چوبست و کرد آب گرم خود اندام او پاک چون بود بمجرد درون گشت آتش فرو پیر آن فرزند خورشید را پدر سوی یوسف نگو بگریه گرفتیش در آغوش و بگریه که از وی چنین رتی زاده باغوش بابند آورد دست دلش بر پدر هر یانی فرو پدر داشت اندر جهان با پس بیکجای پیوسته شد هر شان بروزش بدی موسس و شب روز جانانش بد و شاد کا	که حکم خیانت بر و شد تمام همی بر و دیدش دل از تن بود بشستش سر و موی فرو زید ولیکن آن از مهر خدایت نمود بزیارندش خود کاغذ و سحر که گیتی بد و داشت میدرا همی سر و خورشید بایند و بهر یک هزارش فرو گشت مهر که گیتی بد و پیش دل بود ز شادی بر و خوشین راست که او را پدر بود و مادر نبود نه بجز پدر و مادر هیچکس فرزند از یک که چو شاد بشست بر و بستر و جفت یک دلش بر همه شاد کامی تمام
---	---	--	--

وصفت مخفی آن رسیدن سخن و سخن بایشان

در اخبار راوی روایت کند سبب با سخن و تبارشان نخست آدم غاز پییران دگر بود یعقوب پاکیزه دل ازان رو که او بر گنا بان شنیدست هر یک مراد را ب	بدین حال شرح حکایت کند پدیدست هر یک در اخبار که بودند از نسل او دیگران که پیوسته بر گشت تاسان دلش بر دقایق نگو بگریه گشتادست برین بدین	که پییران را جلد هر یک دو بودند مخفی کردگار دو صد سال پیوسته گیند نشد کورآم بچندان درنگ بکورتی چل سال بد اشکبار ز باغم جهان زنده خواهم خرم	رسیدست پیغمبر در دایه که بدیشان فراوان گشته چو ابر بهار اشک بار نه بود که بد سال و باغ و غنچه شب روز یعقوب گریان گشتست در گوش کبریا
فتر بانی کردن یعقوب علیه السلام			
شنیدم که یعقوب کان گم مراد را یک کار با جبه بود	چو سخواست نهاد و در گم هنوزش بچو خورد بد ناپسود	یکه کارش پیش آمدش سخن یکه روز یعقوب را دل سخن	ازان کار بردار و او را سبب وزر و طبع بر ما یک غمزه و آوا

مرآن گاو پچه برای درشت نه بگا که از کار یعقوب هیچ پرو گفت اگر نه لسته کرده که منوس تو تیار خواهد رسید از ان سخت پیغام تامل فرود چه اندیشه خواهد کرد ایستد که هر غم که باشد تو انم کشید همی گفتش این بادل اندرین فراق جهان خواهد بود در پیش همی خواست غم از جهان فرین قتضای شمع بر درون پنجره بر دامندی یوسف درین بیدار آن تیر خواب بیدار بدل گفت خواب نیست این کار و نه یوسف آگاه از بیداری نه بر جان شیرینش ز روی ناز نمان نشان این کار که خواب ازین وی بدخواه یوسف نیک نه بر نشان خود آگاهی از کرد باید ز جهان آفرین داد کرد از ان همیشه کین سحر سحر آو و فاداده بدیدر بر ایهم را صفاداده فرزند یعقوب را هر آنکه که خوابی بدیدی که	مرآن بزه را پیش ماو کشت و گرنه نگر دی بد انسان چچ همانا کس را میازده نه اندک کس را خواهد رسید نه بدیوش دل نمده جانزد به تیار باید همه دیدم تو انم همه در دو تیار دید نه آنکه ز حکم خدا به جهان ز دیدار آن رحمت جان بخش همی کرد بروی دام آفرین خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام بیر دندی او را بفرز برین دلش ناله و در دل یار کشت میادار بیداری این چندگاه از ان خواب آن سختی در دهم چون خورشید بدو راز و دوست پدر سوی ایشان که در آرد وزین در همه دشمنی شدند که چون کرده خوابد بفرجام کار کند بادشاهی و پیوسته نمودن خواب اندرین داد جو مرآن اصل تجیل تعظیم را مرآن شخص ثایب خوب را که بودی در آن در عجب است	اگر چه زیانش نه بد کارگر هم اندر زمان جبریل رضا یکه قصد درگاه دادار گن گفت این داور دیده شد ناپاک همی گفت پیوسته باخوشتن ایا کاش هر غم که پیش آمد در ان یک غم دل نماد بجا که او را خود آن در خواب بر آمد بون داستان گاه چند همی بود همواره در انتظار خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام و جمله که اندر آویخته خزوان غم بود و نالید ز کار بدین خواب کین بگشت باز گرمی همی داشت او را پدر دل نه برادر بر و سال ماه بر ایشان نه در مردل سهر همی رای کشتن همی ساختند خبر نشان نه بد کو شود با و شاه شوند آن یعقوب خدمتگر گن بهر خاصه پیوسته خستیدار بموس فرخ ره قرب داد به یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تعبیر آن هر چه گفتی نخست خواب دیدن یوسف علیه السلام	دلش داشت از بچش خنجر باید پیوسته برین بسیچیدن غم بسیار گن همانند به یعقوب را دل گوید که گوید چو خواهد رسیدن بن ز تا دیدن که یوسف بد ازین غم بر ایهم زهر و ساری خود آن رخ و تیار خواهد شد همی بود یعقوب فرخ ترند که برگ و خوش غم آرد بهار که در گن با کین خشم و شتاب و را در روی و بگشتن از ان خواب دانش و نالید ز کار نه ان داشت از خلق یعقوب باز بدیدار و دینار و در و کفر به رنگ بر و بگیا و گاه بدیشان در خواسته پیوسته همی چاره گشتن از داشتند یکه بر شتر سوکیوان کلاه پیوسته بسیار خاک درش یکه چیز داشت پروردگار در قربت خویش بر و کشاد بدین علم در او دوشش بودی بدانسان که گفتی در
---	---	---	---

شبی خفته بود یوسف بر پیش سخوابی نمود آنکه خوابش نبرد نهادند سر پیش وی بر زمین پدر نیز بسیار شد در زمان چو بود دست کن نسیان بلز زید کنون بیکجا نم که خوابم درست ولیکن نگوییم من ایوب بیده خواب همیشه داشت آن خواب آلود ز توفیق حق کار بهرست هوش هر اسجد که کردند ستر اسیر ز شادی خورش چون گلان زده پرسید و گفت ای چایون ولیکن بشر طے که با هیچکس دگر بار گفت ای گرامی پسر که بر تو کی کید سازند سخت بکنیه میانها بستند پاک پدر سپر چنین گفت تعبیر خواب که هرگز نه پیش تخت تو پاک جهاندار بزدان کند داری شود نعمتش بر تو یکسر تمام برایم و سحاق روشن روان همین گفت تعبیر این خواب در احوال و در احوال او	در آغوش آن کار دیده پدر گل و آتش باد و آب فرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خدای جهان همانا که خواب دگر دیده که صادق بدان خوابهای جز آنکه که سر بر کشد آفتاب چنین تا محال آسمان شکفت روانم خوابان بر و دید ز تقدیر جان پروردار دگر سپاه نشاءش بے اندازه و تعبیر آن باز گویم خبر بگفتن نباشد ترا دست رس حذر کن ازین خواب گفتن جدا بگفتار آهر من شور سخت نخونید جز چاره های پاک که آگاه باشی ای جان من باین خدمت بهویم خاک دیده بر آن جهان سرور و بر اهل بیت من ای پیکار که ایشان نگویند کار جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند جوینده جان او	شنیدم که آن شب شب قدر بود که این اختران یازده سپهر چو آن دیده بود یوسف دین بر یوسف چنین گفت کای دلگشا چنین گفت یوسف بفرخ پدر یک خواب دیدم من ای شهر نباید شب گفت خواب چنین پراگش به یعقوب فرزند گفت که این اختر یازده سپهر چو آن خواب دیده یکایک گفت دل یوسف از به تعبیر خواب پدر گفت تعبیر این خواب گو نخواهم که از گوهر آدمین بدین ده برادر کرداری زن اگر همسران تو این بشوند پذیرفت یوسف فرزند بابا که آن یازده اختران من تو باشی یکی شاه فیروزگر بیا منورست علم تعبیر خواب بدانسان که بودند آهای تو بیای تو این نگاه عظیم شکفتا که این قصه یوسف نشانه است بسیار مرند را	در چشم من و لب لب لب لب لب ایامه تابان خوشنده مهر بلزید و از خواب بیدار شد چو آمد دلت راز حکم خداست که آن خوابها راست بیدار شد که هرگز ندیده کسی در دنیا که خورشید باشد بزرگترین که ای باهنر یار و فرزند گفت ایامه تابان خوشنده مهر پدر گشت با کام و آرام حفت همیشه داشت پرسیدنش را جواب بگوید اکنون هم ترا باب تو کسی بشنود این بروی زمین نگوی تو این ایای پاک تن ترا بر ده از رشک دشمن شناند که در دل نگذازد آن بیده خواب نهادند پیش تو رخ بزرگین رسانی ابا قرص خورشید بر درین باب گرد دلت کامیاب که پیش از تو گردند اجدای تو که هست از تو و علم و حکیم نزد اند جز آنکسکی و نصف است و از دست گفتار گوینده را
--	--	---	--

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد پادشاه

یکه سوی تحقیق بزدان نگردد که این خواب بر شد بر ما نماند بر و ن شدنش بر پرچم بود از ان خواب دیده بدل سخت و

دست در دل دی گنجی را ز	لشک شد بنزدیک شمعون فزاد	خلافت پدر کرد خواب نهفت	بنزدیک شمعون یکجا یک بگفت
بنایست کردن خلافت پدر	که اگر از پیشانی آورد بر	پیشانی آید ز گفتار و پس	پیشانی نکرد ز ناگفته کس
مخفی نگفتی بود چون گهر	چو گفتی شد از خاک و خوار	چنین گفت موبد بدان دوست	که مرغ را هم خوشی نکوست
نیز بینی که مرغ که گویا شود	مر آن دل شاه جو یا شود	که چاره با ناپست آردش	پس نگردد بدان ننگدارش
چو یوسف گسسته ز زنجرفت	مر آن خواب از ز شمعون گفت	حسد برد شمعون شد کند و	هر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر برادر سبک باز گفت	دل سپید گشت با کینه گفت	بیگجای با هم بگفتند پاک	که باید که سازیم ویران پاک
نباید که ناگه شود و باد شاه	یکه برکت رسوی کیوان کلاه	شود خسر و و باز فرای بد	زمانان ستاند بمانان دهد
که این ننگی می بایکشد	شکم های خود را باید دید	شگفت از پدر دشت باید	که مهرش بدو سخت آید همه
بر آن مهرش آفریننده داد	بر یوسف دامن یامین نهاد	همه سال این هر دو نای ترند	ز مادوش ایشان گرامی ترند
اگر بود این یوسف خوب و	بناید از و دیگر این گفتگوی	ز یوسف بگشتن بریزیم خون	کیشش شاهی بجا اندرون
و گردن برید و دستش کشیم	ز کفان بدگر زمین آیم	که چون از میان رفت کوه	سوی ما کند روی فرستد
نگاه سوی ما زین نکو کرد	چنین آید از دیگران شود	پس زوی شویم از گروه	و ز این ماهر جان را فلام
همی گفت فری عیسی سخن	اندر ز گردن برادران	در قصد یوسف گفت	نشدشان همی یوسف سخن
سراخام چون گفته بدید	ازین درخندای یوسف لب	همانا بگفتند سر را بگاه	بنزدیک یعقوب گسیم راه
شفاعت کنیمش درستان	سخنهای چربش بگویم چند	که ما را یوسف کی شد کن	ز ما ز تعلیمش آید کن
بدان تا کی شود شمشیریم	بهر گوشه ساسی بگذریم	بیگجای با هم تماشا کنیم	ببازی و لهو و خوشی و مینیم
اگر مان کند سوی او دسترس	ازین پس نه بنید و زانچکیر	که از جان پیش برآیم کرد	به یعقوب گوئیم گر گشت بخود

درخواست نمودن برادران از پدر بر دین یوسف را بصحرا

و گردن ز و عده بر گفتند پاک	دست چاهوش و ز دل جای پا	نشستند نزد یک متفق پدر	سخن اسبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند ز آواز کار	بر آن فرخی بنده کرد کار	بخویند چندان بر آفرین	که شد خیره بنیب بر پاک دین
پس آگاه گفتندش آن لب	کدامی مهران باب فرخ پدر	ز پشت تو بپوشد ما از آرد	دل ما بروی و برای تو شاد
چرا این ای هایلون فرخ پدر	سپهر و فاق آفتاب بهر	که زیر فلک بر بایزمین	چو یوسف نباشد و گداوش
خدایش چنان خوب و آفرید	که مهرش دل جلا عالم کرد	بهر تن برن مرد در اندام	بفرمان و لایش سر افکندیم
چو فر دافک تاج بر سرش	چندان از نور و شنانی دیر	هر او را تو با ما بصحر افرست	که صحر اکنون جنت اکبرست
زمانه که برگزیدند ان شویم	ز بازیدن لهو خندان شویم	بهر است گیتی بر از ناکشوی	بگما بیا راسته دشت رسویم

مین با چو دیای پیروزه کس بیای زمانی تفسیر کن پر چون ز اسباب انیسان تو گفتی همه بدش اکان چنین دشان هیچ اب سخن نداردن بختن دشت گوش همه داد و تیار من هست ازان شمار دین تنائی غافل بود ایامن نگونیز نگویند هیچ چو تین اسباب گفت پدر کرای مهران باب سنج نهاد چه بودت مارا مکرده ام پدر هیچ نشید گفتارشان ز پیش پدر چون بروی نمود بخواندند یوسف خواب را بگفتند یار احب جان ما کرم پیش با تاویا ورده بیایا هم سوی دشتی رویم به بینی که نخچیر چون بود همه روز بازی بود کار ما دل یوسف از کودکی بزرگوار بدیشان چنین گفت کای تیر بیاید که با دی همین دستان بخاهش نخواهم که بگذارد	بر میانفت همه خاک و سنگ ببازی و لعل و طرب و زمزم محا کار دن یعقوب علیه السلام با اسباط که آید بلا با زمان تاران که از دید نگذارم او را تین همانا که بروی شود بر نوین که غائب شود یاز برش یکبار وز او من تر هر بلای بود ندارد بدین رای و شوم آیم	به گلزار ماند کعبه و ابر همه تن بر تن گوش دار شوم محا کار دن یعقوب علیه السلام با اسباط در آنکه در خواب خود دیده بود یکه کود کست این صغیر و سیر شما چون تی دشت بر نوین همی تر سدم دل که گشت خوش شمار چه گویم که آن کار بود شمار هدای جهان یار باد	توان چید کلهما بخر و ابر ببازی گری جملایش شوم دشمن وی اقبال ایشان دشمن سخت زان خواست پیروز هنوز من دوازدهان نوین ندام بدل سپهر چون شوم ز هم بکسلانندن پس بود کجا دارد آنگاه گفتا سیر تن و جان زانکس دار باد بد و باز گفتن سیر و سیر نگوید چنین مرد برای در راه رواناز تن پاک بسته ایم سراسر رفتن از پیش و سیر چرا ای و چرا بداند خست که شمع روان بود یعقوب را مدام از رومند روی تو ایم گل مهربانی زمانی بوس نگو تر صورتی بگریه شوم پس آهنگ بر خور دل کنیم بدین داد هر ده تر ایاوریم سخنای ایشان دل گرفت که چون ماتیم او بر تن رست شوم من این از رومان اگرشان غمی بود پیغم شدند
در خواست گردن برادران یوسف را و نیز در خواستن یوسف که با آنها بسیر کرد	سبحن گفتن یوسف علیه السلام با برادران مراویزه همزادیم گوهران گویدای پاک دل دستان بدست شمار و بسپارد	سبحن گفتن یوسف علیه السلام با برادران بدین از رومان بداد و آ که از شنود هیچ گفتار تان از گفتار و پاک خرم شدند	در خواست گردن برادران یوسف را و نیز در خواستن یوسف که با آنها بسیر کرد

دگر وزیر شکیر پیش پدر یک امروزیوسف بهادارش چو ایشان بنواختن پادشاه بآن آرزو نیز برپای گشت شوم شادمانی و بازی خم بدل گفت یارب چو خواهد بد همه روز باشد دل نذر گران ببازار دودل شکسته شود رضا داد هر کس که میان خود هر آن شمع جان اسبک پیش فرخ دو چشمش یکا بر شیدل با دلت سوی بکار گر آید چه درینا که یعقوب فرخ میر چو جاناش برانکی رخسار کرد بر آن به پسر که یعقوب کرد دل پاک تان بیگان که است یکی از پی آنکه او کو گشت که دارید مهره برادر نگاه سخن هر چه گوید از گوشه نبرد پنهان کش کنون از برین بد خواجه شاد ز پند و اندرز نهان کش بسیاری با او یوسف نه از گوهر دیگر است بن در چو کردند بیار باد بنیم که یعقوب فرخ سیر	سراسر خدمت نهادند که بابا بید فرستادش هر گونه گفتن در انداختند سخنانش ز یعقوب فرزند خوا گل شادی از بلخ دولت جنم که یوسف سونی دشت خواهد شد که او را چو پیش پدید از آسمان از و کام تختی گسسته شود ولیکن بدل در شکسته نبرد بهر سید و اندر کنارش نشاند که در یای خون از وی کنا به بازی تر دل کشاید چه ز تیار یک روزه بهر پسر اندر زر گردن یعقوب علیه السلام با پسران زبان را روان کرد و گفت که در مهر یوسف دلم گم است در آنکه به تناس او است نزار پیش در او پیاو ده راه یکام روز فرمانبر او شوید عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام بسته شدند همان و سوگند خود بیاریم بازش بتو تنگ است که با مان که شاخ و از یک است نزدیک یعقوب فرخ نهاد بیاور کس جامه پاک تر	ز یوسف سخن برگرفتند باز به بند در و دشت خرم شود همایون سیر یوسف نیکو راه چنین گفت کای شمع چمنیران ز یوسف پوشید بابا این سخن اگر سوی شمش از تم سکه اگر آرزو در دوش بشکنم ز مانی و زار نشه با بود مرد گوای همی داد روشن دین بهر لش تنگ در گرفت بد و گفت چشم و چراغ ای پدر پدر تا شبانکه ماند در دم ز تیار در و دفراف پسر چنین گفت کای نادران نزدیک مرا چهره جز چهره او پذیریش از من به پنهان بود بنوبت کشیدش یکا کشید لکامه ازین سچ چیز او شما کزین هر چه گفتی بجا آوردیم ترا سپندیده کردگار مباشن چپ او تواند من بسوگند ما به شد عهدشان بهوشیدان جامه فرزند را	بگفتند هر یک زمانی دراز هر روز با ما به بازی بود شنیدم که حاضر بد آنجا بگاه چه باشد که امروزی با همسران درخت مرادش برگرد زین غانه زین صبر و پیش اینک مراد را بناچار منعش کنم سراجام دل نرم و خسته کرد که در گل نهان گشته خواهد شد ولیکن غم یویدن اندر گرفت بچه که خواست به صبح اگر دش جای آتش رخا جانم نبود از چهل ساله بخش خبر دش ای برادران پند کرد همه ریزه فرزند و یاران من نور زد دلم مهر حسن مهر او زرنهار یزدان و سوگند چند نه باریست سنگین نه چیزی دشت مرا حسته باشید رای و فنا بدانگونه خواهم که باز آید وزین پیش فرنگ را می یگم نیاید برون این نصیحت بکار روان همی دار زمانه نشه پا که باشند بختا دل و مهربان پشتان زوان سواد بلند را
--	--	---	---

در این

بسی خور و اینها بیاورد مرد پس آنگاه برخواند و میل را چنین گفت کین دنیا نیست چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپیده باجم بجان نین نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش یکایک ره داشت بر دستش بصفت همی رفت یک گشت اه یوسف همیکه دزدان تل نگاه زمانی بدان تل همی بر سپک باغیشت دیده براه که آنروز او سخت بد حال بود کنون قصه یوسف مختار ببر دوزمانه نمانی باز دشمنش گزند بر روی خا بدو هر یک گفت کای بد نشا نگر دیده همچو ما گام زن سینه بر و رو تا بنده روز دل گرم او در زبان سرش بعد اسبم تا خندش براه نبردنته تا نیم راه کله بقو یک و میل سکین دوید نه پایم در دست و نه دل بجا چه دید بد زین کس و بیزان که بر چنین کینه در گشته اید	بهان کوز ما را بر از آب کرد که او بود مهمت بر میل را امید من و یادگار نیست دل مهربان دژش گفت آه خداوند بهفت آسمان و زمین که برونی قضا کرده بدکار پیش گذشته و گذشتار بگذشته همیکه در هر چهر یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سر سپید از سخت شوییده راه که آید شبانگاه خوشبید ما قصه یوسف که برادران در صحرائی بر ده باو چه کرد بیا بشنوی مومن پاک جان بگفتارهای خوش و دلخوا زبانداوی بر شیدند پاک چه نیک اختری دیدی از سوا که آن کام دل فرست آن تو قتاد اند و آتش روح سوز سخ شمع او در زبان زرد بانکه زمان پاک و شعی نباد که پایش همی گشت پرا بله زار می گردان یوسف نزد ر و میل فنا ده دان آبله گفت یای که افتاد تا این حدت میان همه شرم تان پاک نه خوش	سپیدش با دلا دو کرد و آفر با مید رویل بر باد و آفر سپیدم بدست تو میدار با چه تیاره خواهد رسیدن به کتر کی بنده او سپرد نزد رفت رویل و زاب بدان ساعت اندر گردان کی تل بدن گوشه بربند چو از چشم یعقوب شد ناپدید پس آن مدغ روان به نگاه بان همی گشت یعقوب بادل بران برین تار و آتش چه تیار دید چنین تار یعقوب نشناپدید یکبار رگه خیره کردند که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چا گشت بدل گفت کاند ز نامم فراز دم اندر کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد سخنی بجام سپیدست کار چو زنی بجای شمارده ام خود تان تباست و دلاشت	بهر یک سران مایه داود بدست اندر شست و یوسف ز هر بد مرد و را نگمدا را چه تیار با یک کشیدن مرا که چون من بیا بدی کنی رو گرفتش پیش اندر روشن جهان شمع یعقوب پاک گشت برافراز تل بر شد آن شون کردند که او را چنانکه سرید دشمنش کین تنش با که از که از من اهر و ز باشد در آتش گونی پهل سال بود چه جور و جفا و چار دید جهان پرده چشم ایشان در در او زخوانند و تار است زمانی پیاده بچو بی راه امیدش جان و آن پاک نباید سخن کرد و دور دران نه جای سخن بدنه بای گشته نه جاسی که ز و نه بای گشته جهان را همه بیزی ای بدو گفت جام سوی گشته شمارانه شمرست نه پنهان دل پاک تان ایان زده ام مرا تیکتا سپه بخواب گشته
--	--	--	---

رسیده به بلبلانم از درد و دوا چو رویتل شنید ز دین سخن که از زخم آن مرد بیدار گ ز بهر چه ازین به چو ای ب ترا ماهم اکنون بهر بیم سر چگونه رانندرت از دست چنین گفت رویتل برادر ز سوگند خورنی بهمان گفت پیاده می تا زیم همچو سگ یکه ای برادر زیزدان تبر مرا اگر کنی بگناهی هلاک به چغنیای برین که درانده ام هلاک دل بهر گم تعبیر کوه اگر شربت آب شرم می بمیگفت این همی بخت خون تو گفتی شمشیر ز آبست و گل از دیو یوسف امید یکسر برید بدو گفت کای شاخ فرونگار زمانه کی آتش بر رخسار گرفتار شتم بفسان دیو خبرم سیه که در حنار چشم تو خود گیر وستم یک شربت آ بسیخ بر لبایچه زین طایف که باشی تو ای ناکس تور مرد و خور که نشان دیده بودی	شده آرزو مند یک قطره آب تو گفتی مرا داشت کین کین در چشمش من دل به سوخت بر و آب خواه از مر و آفتاب بسوزیم بر تور و آن پدر چنان میشوی بر جهان که ای غره مرد یو بدخواه گو ابرین خویش یزدان گرفت پرتن در فترده همچون درگ ز باداش دادار گمان تبر چه پوزش بری نزد یزدان ز درگاه ناله ختری رانده ام هلاکم بدین حبست آورده پس نایک کنی جانم از تن تری چو سیل بهار زردیده برین کش از سنگ و فولاد استول دل ز زرد ز دیکه خون بد بفریاد من رس دی ز بهار بدان آتش ایدر دلم را خست گست ز من مهر گمان خست گرفتست بر من بیهوش رمانن روان مرا زین غدا که بد همچو دندان مار گنج که جوید سر موی تو تا جگاه بجو تا بختندت امر و آب	بیزدان که یک قطره آب سکین ست برداشت ازین چنین گفت کای کود که تیره که از آل یعقوب بگریه اند به نیم تا این مر و آفتاب در رویتل چون سفت آن پدر باتو چنان بدینسان هم بر زدی بند و پیمان لبه از تشنگی خشک چنان سخن من بگینه دل بنده پدر را چه گوئی به پیش خد غریبم اسیر و زند و دلیل بیک شربت آیم بفریاد رس بران آب چندان بیابی توان نداد آب چندالش و شام داد بر اندش بخواری ز نزدیک در افتاد در دست و پایش ز من بخت من چهره ز قیامت فرو مانده ام یکسوی بی پناه همی بینی آئین رقیل پاک مرا جانم هرگ بر دهن چو شمعون غمنا می پوشند بدو گفت کای ناکس تو مژ بر سجده خویشید و پیش تو ز ما خور کار دیالی و پس	پس از آنکه خنجر و اجم دس زوش یک طایفه چو چار و جم بگفتار و کردار نادل فرد به پیشیت ز من هر دو بسیده که کردند سجده ترا گاه خواب شنید آن غمنا می بی روی و ز بانس بدانسان تر نپرداد برون برده سر ز راه صواب شکم گر سینه دل پراز ترن با که این نیست نزد خرد و پسند چو دعوی کنه با توان یکا سب ندارم سوی شکسته و پس از تشنگی رفت خواب نفس که از کشتن من نه بینی عذاب که نتوان گرفت شمارش باید بر و بر جفا که درانده پیش شکست چو خون چهره چون رس ننگ بلا ما را یا فست ز ناله شده روی خشم سیاه که چون جانم مهر که دست پاک بیک شربت آیم غم دهن چو شمعون غمنا می پوشند مرا خوردن خون تو هست مژ شود سعد کای فلک پیش تو بدین هر دو با شیم فریاد رس
---	--	---	---

بر اندیش بخواری و تارکش ز دانه و بیچاره و سسر زده وز اندیشه جان از رخ و در به دگفت کاسی مایه مردی تو بر من دل نشوین نرم دار جو اندری و مردی کن دی از دلایه بشنید لا و سبز سوی آب چندین چه در کشا همی تیشم روز و درم خردشان تباست لاشان فراموش کردند روی پدر شده پیشین که برادران بدان کرداری که چرخ آفرید ازین نه برادر بیمه پاک که در پیشکشی شوم جان سپار زبان ز دوش آتش در بگر سبک دست او بر دبا آب دست بر او دانه و داسبک جام آب بران ششم کین سوسووسف یهو داجان دید از جانیست چشمش ز اندام او را چنان چه کرد است این خور و کد مرانست یا خشم ز دانه تکب ز نیم من این خون کافور همی زان من ریخت یا خشم	از و نیز برید یوسف مید چکان بر رخ زوشل زین نماده دوزخ پیشی می کسته زن کام و آرام چو ریشل شمعون مشکو کینه وز تشنگی کارم آمد بر بدو گفت کای ناکش بخت همان مادرت خواهر مادرم گرفتار در دام بیمار و در چنین روز بر من سیه کده ندانم بدیشان چه بد کرده ام زیر دانه داور چگون برهند که بخشایش آری بدین کیسه بجو اسه برادر تو در مان یهود داجو زار و لایه زوش بر برادر بر انسان چو شمعون چنان بدین بخت مران آبدان را بصد باره که ازین سرشن اجدائی پیچید و پستند از و خشمش پس نکه چن گفت کای کم خرد هر آنکس که او را بدینان بدین بهیوده کار و این اگر مر شمارا بخوانست راس یهود داجو این داستان کرد	دش ابرنج جفا کردش شده کالم از و پاک دام اند بزدیکه دی شد و لا بگرد پیشای برین غریب غمی ز بهر پدر آب آرم دار بمن خسته دل آب و کدی مر او را بمشت چوب لک تو تار جان خور نه تار آب سپه کرده بر ما بلا و ستم بخو ایند کشتن مرالی گناه همان محمد و هم گفتگو سیه بسه لایه کردم نمود نیاز ستاره نمود زمین گسترید بمن چنین کینه در کشه پاک ز بهر خدا یکدم آیم بیار که دوش بر آید سوی من که از در دیوسف روشن بخت که داند که چون کرد و بخت یکی خجسته بگون کشید گرفت سبک دست فخر بدست که خردن صیخو است کرد و تار که خوکا کم کردن سرازین جدا کجا پای دارم جویه نسیب بدینان عدوی برادر و هم پس آنکه یوسف تو جان کرد
---	---	---

چه باید بخود راه غم بکشاد ببخش شود بند جان کسوت برادیم و اما بعضیان همه بنایسته اند به پیمان نخست بناید دین کار کردن و ننگ نداند همه جز حدیث کلاه لکن یاده کاری با بوش باش کریزان شود خون هزاران کناگر برآید کی تیره میخ یکه چاره سازم ازین غم و پا یکی چاه کند هست زلف سیاه برآرد ز وی مرگ ناچار و رسیدند فرجام نزدیک چاه ز هر گونه نوحه مادر گرفت ز چشمش زد خسته آمد برون کارمین از گیتی آمد بسر مرآیت دوری آموختند بمرگین اکنون ترا صبر باد که بافته برادر بیازی درم و گر جویم درین چاه جو که دارم امروزم پنهانی جان بود پاک سوگند هاشان فرسخ از این را که کار چنین بنویست بدان زاری و سوگواری همه کشیدند نزدیک آن چاه	چه باید ترا این سخن کرد یاد مگردل همی خواهدت گنجست بکار که گسستم پیمان همه دلت گنجین دری خواست سرش گفت باید کنون پرست هم اکنون سرشوم او سالانه تو ای ساده دل مرد خاشاک دل مرا دار و از خوشن نفتاید و رنج حق و تیغ اگر کرده خواهی دید ویران بیایند کاینجا بنزدیک شاه بچاه اندرون شود و در بودی درون برگشتند غریب دین زاری اندر گرفت کشاد از ره دیدگان کین زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدند پای من از کوی تو مرا و ترا ای پدر و دوست جهان با تن من بهانه چو کرد بهین اندرین چهره بازیم بخیلت مرا بلند زای پدر ازین پس بسوگندشان تو که باد شمنان شود دشت آمد همی که خون از دیده نشا برو بر شود دفته انجست	به تنه می برود و در نهادند تو بانه برادر بدین داستان لگو این سخن که گفته دیگر تو اکنون هم باز خواهی شنید کنون بر نیاید بیگونه کار که این بد نشان بدترین بجز کشتن اکنون از تو یهودا چنین گفت کین دور یکه کودکی بگفته خود سال بما بران از سنگ بکسیه که هم خون بنامش رانده شما بر افکینش در آن چاه و یهودا چو بر خواند این داستان چو چوید یوسف دین گشت چو چوید آن کودکی با تن چنین گفت پدر و پسر گسسته شد امید از روی همان شش مرگین بر فرد ندانی که با من زبانه چو کرد من ای باب فرخ ندان بازیم ز دست تو اخوان من سر مداری پدر تا تو باشی مرا در یفا بسوگند غم شد همی گفت زنیان زهنه ناچار چو دزدی که خونی بود بر
---	--	--

نروسی رهایی نه میدکس غول و دیو یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده فلکندش کفن مکن ای برادر خرد را مشور	نه جز ایزدش بهج فریادش بنیاطید رخاک ره ناز و خوا کفن گیر برین تو این بیکر مرا ای کفن در فیکن به گور	سبک جست شمعون که پیرانش چنین گفت ز نهار پیرانش کفن کن دل ز مردم مرده با مگر و ان تو آئین و گزیده ایم	برون آرد از ناز و تنهش بمن بخش عریان گدازم عذرا سید ایست و رخ در بیر پیرانی دار از نسیم
تن کو دک خور دعوت بود که فرزند او را چنین بیگناه از وی هیچ نشنود شمعون خرد جز او دیگران هم ز ندش	نزدیک که عورت برهنه بود در افکند خوابی برهنه بچاه تو گفته مگر داشت کین نبد مهربان جز نه و اسکس	زیزد دل از روی من شرم مگر و ان بخواری برهنه تنش طباچه ز دوش خند و دشنام نمرا خجاست پیرانش بر کشید	پدر را بدین کار از مردم بجای کفن گیر پیرانش بدین برود و دست بپاکی کشا شد اندام یوسف سر اسیر
شنیدم چه بر کند پیرانش فروزان شد از نو رفعت بکار چنین گفت ای داود اوزان بران بنده پیر خنیاش آرد	پدید آمد آن پیکر رشوش در ان خیره شد هم زمین نگارنده بر آسمان اختران مگیرش بجفتار از در گذار	یکی نور ز اندام آن کشتا بنالید یوسف از ان مرغ در چگونه که دانا و بینا تو ز بانس کی سهو گشت سخت	بپوشت ناساق عرق خنیا سرش را یکی سوی دادا کرد لگانه خداست تو انا تویی خدا یا آتش مکن شوخت
مرا چون می خواست دکن خدا با خطا بر گیرش بر آن دل من با نکه گواهی بداد همه چیز را را چه متر چه خورد	که بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بر گریه او را زان که خواهد مرا محنتی آفتاب خدا یا همه بر تو بایستد	بر و تیل سببه مهر نادان سپرد خدا یا تو در دل فلندی مرا که یقین از ان کو در غمگین که جز تو خداوند پروردگار	بر و بند و اندر زنا بر شمرد که در از سپردن بانس خفا به مسکن درون آن مسکین نه پروردگار است و نه گوشت
مرا گر بر و تیل بسپرد باب کنون کوئی بین بلا و عذاب	کنون کوئی بین بلا و عذاب	که بر و تیل پنجم همه بر کند	کنون سرنگو هم بچاه فلند

و عا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بحضرت یاری عزرا علیه

الهی اگر در یعقوب سهو چه در آسمان چه در قریح دگر باره بر لایه میسران جوانمردی و مهر عادت کند	سپردم بر و تیل ز بهلول توانی ز بد داشت مارا کجا ز لذت جانی گذارتن با بدین کو دک خور در محبت کنی	من کنون سپردم به یحیی همی گفت زمینیان می بختن چنین گفت کای مهر ان زیزد دل از زنده یاد آورید	الهی تو با منی نمکدار من زود دیده بر چهر دینارگون مگر دید بر مصیبت کامگار خردمندی و مردی گسترید
مکار دید این چشم ناخوب را بجز بخش خالق داداگر که داند که یوسف زنجیر	ازین هم مسوزید یعقوب را بجز محنت و داغ در و پدر ستاره ز در دوش خون گری	شمارا چه افزونی آید از ان همی سوخت بر و دل سنگ از ان برادر بر و سپید کس	که از من سخنی بر آید روان که پس محض بود و بس تیغ بر محبت نبردشان بر و تیل

مراد را چنان ماند چاه	کشیدند ز کسیر و فراز	نگندن همه خواستندش	بدان نرفت چاه سیاه
یومدای فرزند رادل	وزان خشم چون آتش	چو شیر دژم جسته چو کشت	خویش سبک سوت در دامن
بدان پیرمان گفت کین	نباید ز میدان چنین	نگندن چاه اندیش زنگون	ازان سخت کشتش بریزد خون
کچون سرگرد و سرگردش	شود و سخنان ریزه اندیش	نباید بدین ناخوشی شنش	وزین چاه باید فرو داشتش
پس آنکه آب بگذاشتن	که برودان خودش جان	شمار از به که بود اندرین	گشته نباشید او را کین
یکایک رسن خمد آند	باشند بستانش از میان	سپاهش فروخت شمشیر	برون کرد آب می بازشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و جبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بگردند بروی دران	همی رفت در چاه از دواز	و بش با نگاه خدای جهان	که داند بخی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمانی	امیدش بملطف نروان	چو در تخته چاه تاریک	شنیدم که لاوی رسن برید
بدان تا بخرم اندر تخته چاه	شود و بیکش خرد و گرد	خدای جهان می چهار فرد	سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران تو	بهر نهد و آب درین نگاه	بن چاه همچون کنایه روشنی	کز ان محقر را نشود اسب
بآب اندرین جای که ساو	هم چاه را کن بران بوی	بگشتگی فرش جویا ز پشت	ملون چو بیتان را در پشت
برو خلد و میوه و نموده بر	بگویش که رسن تو آید بر	سر و زوت فرو نیت چاه	و گرد دل نداری ز اندیش
لنوم ترش چاهست کانی	وزان پس ترا باد شانی	بسر تلخ تو میسر نم شود	جهان از حد بیتا تو آگاه شود
ز مشرق بمنزب رسد آگه	که چو تو غدا گسترش	ایا باد شایسته که هم	سر دین مارا تو اسیر شوی
پدر گر سپرده بر ویل	ترا زخم و درد از چاه و پیش	تو چون توشن را سپردی	کینست یکی نامور بارش
رسانیم آنکه بفرخ پدر	بسر بر یک چو وی تلخ	بران ده برادرستان هم	بهر آنچه باید تر آید
شوند که این دهر از کار	که خواهی برایشان	ولیکن ز بار تو کست	دزان حکما هست

نگاهداشتن جبرئیل یوسف را در چاه

سروش من بر چه رسید	در آغوش گرفت ویران	که این شد از هم چاه	چند آنکه لاوی رسن را
امیدش نمی گشته و در دست	بزو بر فرمان جان آفرین	کناده شد از چاه	بر چاه بردش تن و جان
کز ان پاک تر سنگ درم	بران سنگ پاکیزه نشانش	بپرسید و بسیار خوش	باه اندرون سنگ آید
نگه کرد یوسف بفرنگ	یکی سوی روح الامین	ندانست کوا که باشد	رنگش زرم زرم
همی چهره ویرانگش نمود	بپرسید و گفت ای هایل	چه خلقی که داد دلم	انست ویرا که ناویده بود
بپنجام یزدان زبان	منم گفت روح الامین	که پشیمان را شوم	بجبرئیل آشنائی

بداد آن رساله که آورده بود زبان برکشادش بشکر و سپاس چو بد کرده بسیار شکر و شستا بریشش همه فرخش بالیدند هر آنکه بود با خدای جهان که نرو و کان کشته شست بر و لاجرم پاک یزدان فرد سماعیل را چون بر ایم باز مرا و خدا کردش عظیم در و میوه و آب غنیمت شست شنیدم که یوسف بچاه اندرون ز جان آفرین حله و مخره یافت رخش فردا رنگ را گشت شنیدم که اندر بن زو چاه شگفت آمدن حسن یزدان چنانکه گریخته بود دستم بر و این سخن در زمان سه بود که بود اندران تمیشت کبر و ناز بدانسان که یوسف بر او میگو چنین بود یوسف که میثاقند کنون گوش بر حال یعقوب دار چو اولاد یعقوب انش بنام باشند و آن پیرین سرسیر پدر بر سر راه بدسو گوار چو یعقوب و پدر آن خرد و خرد	از یوسف سرخ دیده شود شده مر سپاس راق شستا بر آورد سپهر یوسف بانوا برشس میوه و آب شایسته بهنگام سخنی و آسید جان در آن که گزنی آتش شستا مر آن آتش گرم راست کرد گدایان قربان کشیدند باز چنین است کار خدای کویم دری بر کشاده بر و از بهشت چو ایمین شد از کید دیوگون رخش بار چون مهر و چون بناف ستاره حسن خشتن ماه شست همی کرد و در آب روشن نگا که حسن خشت بد زانده پیش بدین زینب خوبی که اکنون ولیکن تضاراه هم چون خود بهین تاجه کرد آن بر و نیا بدان خوش نهائی دامن خود همی سرسوی آسمان بر و	سجده در افتاد پیش خدای بچند آنکه دم داشت آن پیش برین در یکی حله دید از شست نشسته پیش جبرئیل امین بدنگونه باشد سر انجام کار بر ایم را اندران جبا گکار زد و نزع یک بوسه تان آفرید دلش با خدای جهان است بر و چاه روشن شد و دلکش عیش بچاه اندرون جبرئیل خدایش را بنده زان بر و دو صد بار از آن غم گشته بود اگر حور دیدی رخ شست بآب اندرون صبرت خوشی بدل گفت باین کمال و یقین آشکارا همی دیدم بیا ز روز و کردگار جهان بگویم چه بهنگام گفتن بود بدان پیش فرنگ آن پیش هر آن کش عنایت پیدا کرد زاری کردن اسباط پیش پدر رحمت یوسف بنزد پدر زود گشتند باز چو آمدن شبانگه بر فتنه پاک شبانگه چو ایشان فرا آمدند که یوسف بدام بلا اوست
--	--	---

دل و جان او نضر حق
همی خواند بر کردگار آفرین
که مترار بود و راکش
بفرمان داک آخجین
یکی دل برین دستان کبار
باغها من ل بسته بر باله
وزان گیسوی لاله دید
بهین تا خدایش چه نعمت نمود
بگسترده و رخسار سپید جا
که دیده از و بانو از عذیل
ریا گشتن از کید بدخواه جان
جهان آفرین حله و مخره یافت
بجوش آمدی جان دل در
رخش رسید و یار خرد و نیا
که کرد است از انیم و اجماع
که هم سنگ خود ز بار زینبی
بدل قیمت پیش که تیران
دل شومندت از من بشنود
نداشت کسی تمیشت خود
همه کار بر خواست ای بجای
زمانی بر و پیش دل بر گار
کشیدند بر غاله را انداز
همه خاک بر سر همه جامه پاک
همه دست جبرئیل و سر میزدند
چنانکه شد جان پاکش بباد

سبک باز پرسید که گفتا چه بود نه بهیم همی راحت جان تو سر اسر غولوان دیده بود برفتم یکساعت از پیش تو دراندر بنگاه بگذاشتم یکه سوی پیشکش کن نگاه بیاوده یکسرخون دروغ چو بخت از ایشان بختی بروی اندر افتاد آن فرخ سرانجام چون شدش شکار چنین گفت ای پادشاه میان تو و پادشاه نشان بداد دست آورد چو باز آمدی خون فروزی دل جان من کی پسند بگفت این از درد شدن چنان بود یکسایه گیر چه از دکنون زندگانی بیوسف مرا جان دل بکجا درینا کوروی فرزند من درینا شکفته گل اندر درینا آن گرانمایه دریتیم درینا آن فروزان خرد درینا که اوست و من ندانم جوانی چو گل تازده و گلستان	تقدای سپهرش به چرخ نهد چه آورد حکم خدای بگفتند کای بابیه سنگ با بیا به زمان شدیم خوشدل زافت کجا آگوی و آشتیم بدان تابدانی نشان تها آوردن پیر این خون آلوده پیش پدر خون اندر خسته انجام دید گفته دم و چهره چون بنالیه بنیامین کردگار به تنابر و نرقی روان من و جان بلند من مرا زین نشان بل به کرد دل و جان یعقوب سوزی که خورشید با شمع یوسف دگر باره از پیش دل شد فراقش بجان کشید که شد کشته جهان آنانی بدان شادمان بدان گاه که گشت بی او چندی بیا و خزان او فدا که همتا بودش جدید و نو درینا آن لعل هران شادی و غمی بر فغان شود کشته و پیرانه چو	امید دل کام جانم کجاست بگویم کزیم جانم خلیب بیوسف ترا فرده با دانه به بیم با هم سر اسر کرد یکه گزید ز پادشاه پس آورد دلاوی برده خون آلوده پیش پدر تو عشق زین بر میسرش بدان پیشی بود یکسایه درآمد به فریاد بانگ غول چو از پیش چشم نه تنها شد کنون خون و در میان زیوسف مرا یادگار می کجا باشد این ادوایی من این که خواب اندر دگر باره آن مرد چون دگر چو کشته بر کشش چنین مرگ اگر در پیش درینا درینا دل جان من درینا چنان زاده هر دو درینا فروزنده خورشید درینا آن گرامی فرخ درینا آن پادشاه ایکاش رفیق چون آنم چنان بود که او هرگز	چرا او نه اندر میان شکست همه برده صبر بر من در کز گشت پرداخته این سر که از مالکدین بود پیش تنش خورد و جانش بیدار نهاد و نیز یکسایه پاکتن در و من که میداد چون نماندش در هیچ زور و توان ببخش اندرش اختر دل فروز بدانسان که بر تو بخشید دیو شدی و به تنها چاره پس آن شفته و بر نشان لکونش و سخت زار آو که بجای خورشید خون آو ز جان دل دیده بهرید روان تنش را در پیش بر آورد و سر گفت ای دای من مرا راحت روح پیش که بی او سیه گشت سامان درینا که بر کشش از بوستان که پوشیده شد زیر منج سیاه که بر مرگ وی سوخت جان پد با و از کبیر و شیرین زبان بدی مانده آن سر کار بسان و با بین گور و کفن
---	--	--	---

کنون مرد او سپهرین مانداده گرامی تر از مال و جینست چو بجان شود چشم تار یکین بگویم که فرزندک خوشیستن ز غلق تو گرگ آمد او را بخورد یهود او شمعون رویتل آن بر آورده هر یک بجهان و ش پدر چون بدان ده پسر گیر چنین گفت محنت رسیده پدر شمار چنین اربودن سچست گر آنجا شمار بیدی دل بدو کرده مردمانده پیل مست که هر ده و بیدیش بدندان بدادیتان یوسف را به باد بگفت این پس پیرین کرد سرا پای آن پیرین بر دست سبک باز پسریدان ده پسر بگویند از نو که چون بود کار زمانی همه سوی بازی شد یکه گرگ ناگه بدو باز خورد چنین گفت یعقوب و شون و آن چرا ماند پیران او دست پس این ن پیرانش چون سید ایا کاش گرگ را زدیده پیر یوسف نبود دست آهنگ گرگ	سے مالم اندر سر و چشم دور کاین پوشش آن عزیز بشن در جزایم نباشد کفن بیارستم اندرون سپهرین مراسمے گرانایه فرزند کرد ربا لون بستن خرد دیگران سجانی روانی آن فدا ده جز بدانگونه نشان ارموخته وید ز در ددل و جان آن پسر چنین گواری نمون سچست کنون تان زانندی همه دیده دلیران زور آور و چهره د بدر دورا خیره گرگ سترگ بدادیدیم حیرت خوش داد نگه کرد بر وی نشیب و فراز ندید آن نشان از پیر سوخته کاین شاخ غم چون بر آورد چربتیاره پیشک اندازد و گ ز کید زمان جمل غافلیم ر بود از چراگاه برد و بخورد که پو شتم همی خیر ماند بجان بدانسان که بر د ختم از سخت اگر گرگ دیرا بر نه کشید کم و بیش زو باز بر سید ندیدست فاندوده گرگ سترگ	من این سپهرین گوسفن ارموخته که تاس من بوم زنده اندر بهمان برم همچنان پیش یزدان بگو بیازی فرستادش سوی د خدایا تو زان گرگ دادم خوا چو این بشنودند و بیدیش ازان رو کاین گرگ ایشان شده هر ره از در و فریاد خوا که ای شیر مردان نامزدان پیر دم بدست شما کو د خدا گر پسر شد شمار ازین همه با خردمند و رای دوشین بدین داور می بدین دست مرابیدل دلی پس کرده اید همی جست بر گزیم سوختن شگفت آمدش بود جانی خود آغا زان منست من پوخته به یعقوب گفت پیر و ده پسر نشان دیم یوسف بر در به چو چشمش بسیار بست تا خیمه که چون گرگ بر یوسف کشید اگر بود یوسف بر نه بخت ندامم که این پستان چون بدست دل پاک یعقوب را شد دست ولیکن نبود از لایقش و کم	ز بجای نود نه شویم اندر سپهر این خیره پسیدارم این سپهرین چو نمایم بدو که ای ره نموده ز چشم سرم شادمان درگ ز جان دلم این مصیبت بکا همه خوشین بر زمین میروند که خونیده جان یوسف شد همه خوشین از انان کشان دلیران گردان نیره لک بر دم من اندر زبانه سچ چو گویند پیش جان آفرین به کتر برادر زارید گوش بگید اتان این و خند جان جدا به یک خون منج ده اید ز دست و فرزند آن گزین دل پشتمنی و در گزشت قضای بدین بیت چون نود کرای پاک دل کار دیر پدر نهاده برش جامه با به شد آن گرگ و ما پیرین بیا تنش بر اندک آهیا بر نه بر وین کرده باز تنش پیرین ندامم که یوسف ندان این کش هر گفتار ایشان و غمست که چون یوسف یوسف بگویم
--	--	--	---

گر زن ل بدیشان بچید و گدا در گفت همچون نشان بدین برایشان هم اگر عذاب آید ازین درمی گفت باخیز کجا بر داورا چون خورشید همی گفت ازیشان خون بریز بدیشان همی بود باخیز مشمم کنه پاک بجان شد که آوده به خام گفتارشان نشایم ایدرم اکنون به هم اندر زمان برده از پیش بخونش سر شدند و کردند گفتند بیدادین گرگ کرد بخون مزور فرد کرده رنگ زبان عبادت همی گسترید چنین گفت آلی ز لای خوش بدانم که این گفتار است چرسیه یعقوب باز در زبان چرا خوردی آن کام جان چه بدیدی از من که در پیش زیوسف بدل در چنین دانه بجائی که بدیدگی آن زن بدینسان چرا کردی بخت که تازنده ام یادگارم بود چو نشیند گرگ این بختها	که ویرا بگشتند جای نهان بدینگونه سبزه نیاید بدن بلاز آسمان باشتاب آید همی کرد زاری بدان بچین چگونه تن نازک از پیش همی کرد بر بختن رستخیز همی کند جان همی گشت تن سبک بر بانه بشیمان شدند بدان گونه زشتی و کردارشان بجویم ویرا مگر در همه نهادند چون یوز بر پشت آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب تن یوسف این سنگین گرگ همان خونش آوده بر چرخ بزدیک آن کو عباد آفید با جمال و اعزاز اسمای خوش ویانه در غیبت و پیراست سوال گردن یعقوب علیه السلام از گرگ مرآن آفتاب روان مرا بدینسان گسستی ز پیوندین که اندر جهان زنده نگدشتی چرا سولی و تاختی زان همه مرالی روان کردی و بی بگور اندرون عکسارم بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	دران پیرین خون که بگشت که استاد می در گم خشم کمین از ایشان نماندی یکی را رها همی گفت ای اگر گنا پاک زنا و را چون در یک بدندان گشت همی زدتن خونین بر زمین و یعقوب فریخ جوهر دهم سپر که پیر این غرق در خون شده و یعقوب گفتند کای غم زده بگیرم پیش تو آرمیم زود بگشتند یک محله بر سر کران سندیده یعقوب کردش نگاه همیند یعقوب فرخ ز داد چو بخت دعا بر زبانش برآید که گویند این گرگ آواز داد هم اندر زمان داد و دین داد مرآن منوس عکسار مرا چنین بی سپر زار نشاندیم تن نکوش را گسسته زدم مرگوس پندالی زان سپر کجا خوردی او را من با تو بگفت این بگو است از درد مرآن منوس عکسار مرا چنین بی سپر زار نشاندیم تن نکوش را گسسته زدم مرگوس پندالی زان سپر کجا خوردی او را من با تو بگفت این بگو است از درد	ازان است که حلقی از گشت اگر خون او بختی بر زمین شدندی پیغم زمین در زمان چه کردی بدان کو دیک پاک زنا که پیر پیش هست یکسر دست همی بود با جان شیرین کمین شنیدند آن گفتار سب نیاز زده دندان و چنگ دده ترا کام دل رفته دام آده بدانی که این محنت از گرگ بود گرفتند گرگ چو خیر زبان کشیدند وی را به جز و پدر دران گرگ چاره و بیگناه زرد دل و جان بی ایتا ز اخلاص دل مرد عار اچو اند کینم این سخن را از جیب و مان بسوز را زبان بر کشاد که ای پیر فاگر نامهربان مرآن هوش جان و کار مرا و گیتی هستی بر افشاندیم وز اندام او سپر کردی شکم که بار دیگر انبار و فریه بد مگر باز یام یکم موی اوی شکست همه خاک اگر دگر و یعقوب آرزو دل چکار
---	---	---	---

بفرمان یزدان زبان بگشاد خداوند کرد دست بر احوال معاذ الله ای سایه دادگر یزدان که گردی او درین چو دیو بسندت می بینم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس اگر گانه گسار من او را بخورم ندانم جز این که او را دو فغانست در بیل که آوردن گرگز نزدیک من بپرسیدم نیز از گرگز باز شکارت چو بود است امروزی سیک بپوشا اگر گانه زده من از بهر آن بجای نهاده بامید آن که نه دشت دور بمن باز خود زندان ده جان بدینسان کشیدند نیش مرا چو یعقوب نیش از گرگ حال بنالید چون رعد گریست زار بیانانگر میسیم با یکدیگر فراق بچو باتو نیست کرد فراق پس مر مرا بست کرد هم گفتند زنیسان سخندان که او را همان دزد و تیار بود بفرمود دادند ویرا طعام	چنین گفت بنی سپید زار تن پاک پیغمبران و السلام پسندیده بنی سپید برتر بزد یک او خاک بوسید سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال آنان که برده نذر دستم کردگار ندانم کسین جز جهان فرین سبب شمشل ندوده دارد بر سوال گردون یعقوب از گرگ بار دیگر که اگر شد من پوشیده راز که آغشته چنگ و دندان بجز بدین دشت کنان شامده همه گرم اند جهان گوار ورانگان باز یا هم مگر بچاره گرفتند اندر میان جواب گردون از احوال خود خاندان بجان نذر تو نمود شدن اشک باران چو بار تو بر بچو نیش من بسپار فراق پس مر مرا زار کرد بفغان بپا و بیدست کرد هم ریخت از دیده خونین همان محنت و رنج و آزار بود شکم سیر کرد آن دشت کام	بمن خسته دل بدگالی سپر نخور ویم هرگز نخورم خود ز گشتم بنزد یک فرزند تو من او گویند تو بنی سپید سوال گردون علیه السلام از گرگ مر او را کرد و گشت و کوفت کیم من که بر خلق برده در همی جویشند گفتار گرگ بدل گفت کین از آمدید تو اکنون مر از دل خوشی ز تو اینچنین دگر گشت جواب که از من یکی بچه گشته است ز هر دشت دهر و نیش کنون نذرین شست فرزند تو ندانم از هیچ دریا و نشان چو آگاه شد که چون ناله است چنین گفت کای گرگم کرده است ترا و مرا هر دو محنت زد است فراق بچو مر زار و جهان فراق بچو پیش تو بند پاک غریبان شده گرگ باوی هم چو یعقوب دل خسته غمده دعا کرد و چسبید کردگار	که از امر یزدان کی ایام نگاه اندر ایشان بنیام ندیدم خود آن پاک و بلند نیارم بهر بنی سپید گشت دل دیده و جانست چون بوی هر چه اندر منم زده ز من خدا کین داد آرم بدانست آثار بنیام گرگ نباید کون پرده شان در دریند خود پرده شوم بدان از دل من نکل نشوی که ای پاک مغیر کامیاب همانا بکفان شاعر مده است بکس نشانهای گمش همی گشتم از هر سوی ده سرانجام گشتم ز قمارشان کنون مله نیست فرمان دلش این تیار باله است ترا حجت امروزیان نیست مر او ترا هر دو بچسبند پراکنده کرده است هر دو فراق پس جان من دجاک نیازی امیرت از دیده غم غریب یار با آن دده بدان گرگ دل خسته سوگوار
---	---	---	--

چنین گفت الهی برین بزرگان پس نگر با و لا خود کرد و کرد خدا از زبان شما اگر است کنون صابری شد و دلایل بافت این زبان کی من گرفت بدل گفت ای ل کنون بیا شبی پیشیت آمد سیاه و دار یکی آتش است این زبان پرسید پس گفت برین حکم او سخا بهیمت اندر بلا آورد یکه خانه پر شد از بر و دوست دران خانه یعقوب جام جزین کردی که پیش و کم سو گس و در دایم و خوش بهان سو سے راند خون از فراق سو کسے کوچو یوسف پس سر سو زیوسف کنون آند به سخن شدیم ز گونیده دل فرو چهارم چنان بد حکم اله یکی پر مهر مرد بد باشکوه چو آند زنده زان چاسار بفرمود تا کس بنفشه ای پسین بند به شری کجا شود را خیز و در دلو سو باشتاب ندار کرد گفتش بدان پاک	بیختی برین بجز باز من صان چنین گفت یعقوب فرخنده سو ولیکن شمار سوئی اور هست که در کار با صید باشد جمیل صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام همانرا به سختی و محنت گذار که هرگز نخواهد شد زور که نتوان نشانده این تارچه ترا اندرین هم کردن نکو صبوحی کن کنون که بر با دران خاید و رشده بهشت فشانده از دیده خون زین بودی بجز نه آید بهین بیتیار بودن نهادند زور هر نیکوتر تا که گشتن مهر ز خون راندش بد با گشتن	برو این غم آسان کن منی کار مگر کوفت گشت کار تان پیدا من این تان نکوئی کار جهان آفرین پس بود مستعار صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام ترا روز شادی آرام شد فتادی بهر کار در داندرو درین بود یعقوب بنده را که این آن است که پیش گفت بنا کام یعقوب با سرخ نهاد در اسبت الا حزان تا دند نام گسست از بهر کام چون پیش شب و روز با در و غم بقی ز بس ناله و نوخ زار زار گرش دیده زان دلی نور ز یعقوب بکیند که دیم باد رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان که یوسف بچاه اندرون سو که آمد برش کاروانی ز راه و را مالک غره خواندی گروه بزدیکان چاه نهاد بار وزان جا که کخی تابا بود مرآن دلو را درین چه گذشت بمالک تو اولی تری خمر شتاب بپروان آمدن یوسف از قفس چاه	که در وی ندانم ازین مصوب تر بچشم شمارشست که در تان مرا اندرین درد و غم صبر باد بدین صفت پیدا و فعل نشان بدانسان که در بازماندی شکفت ترا داغ و در آمد و کام شد سخای ازان هرگز آمد برو که آمد برو جبریل رخسار که مارده خواهم هم با تو صفت دران درد و تیار کردن نما که بدخانه خزن آند مام ز تیار جوان فرزند خویش زمانه بنودی نگر بسته گرسند با و چو ابر بهار روا بود حق و معذ و ر بود که بنیاد تیار او چون قناد فر و خواندن داستان حسن ز جنت بسجیده برکش خلیل یکه پر مهر مرد کاری کریم شب روز گردی مهر و شام یکی زان دو بشری دیگر بشیر دو دیدند یاد لوشکین حسن که بر شاخ سپید نکل شکفت بدان لوبشری بان داو نیز که بر خیز را بخاود برین نشین
---	---	--	--

بر او اندرون رفت آن پاک زن تو نیداشتی که سر سوخته با خنجر و لبش رخسار آن کج پیش یکه نور پیوست از ویر سپهر نهادند رخ پیش می بر زمین درین پیش وادار بوسید لب بشارت ز لبش به مالک رسید سبک مالک آمد سوی چاه سا فلک نیست این رخ را پیوست وزان نور تابان او در جهان یکه ازاده خواندش یکی بنده اند شدیم که از زندان رفت چاه که خوان بوسه ده دستند بگفتند با هم هم اندر زن چه شاید بدایین می این پاک دویدند بشتاب تا چاه سار بدیدند انبوه دور ایست بن تن دو یک که از بوی رنگ برآوینند از بوی خوش جنگ بهر رسید مالک ازان ده جوان مرا و ازین زن چه بستم هم این چنین داشتمون مرا و را سبب است بهر عظیم شد در دست تابان که بنده ام چو بختش که درم هرگز چاه	بر آید بخت بشری بقوت زن همی برزند و خوش رشید بدیدند در چهر و چهر خویش که نو تازه شدند نو بنده بگفتند بروی هزار آفرین که ششده او سیست و یاد رس که نوری ز چاه اندر آمد پدید فروزنده خوشید دید آشکار مرا زین که انعامه ترایست رسیده سر نور بر آسمان یکه مهر و ماه درخشنده خوانند	چو آمد بنزد لب چاه سار نگه کرد بشری و فرخ بشیر ز چهر کشیدند او را تمام برآمد دل هر دو بنده بچش چنین گفت یوسف بدان بندگان مرا و را رسید سجده و آفرین بیا تا ببینی که در جای آب بشری چنین گفت شده پدید هما کاروان شد نظاره بر تو ز بانها کشاوند برنگش ز گفتار و کردار آن گریان	خبر یافتن خوان از بیرون آوردن یوسف بیدیدند خوان یوسف زدود نسیمتی که گستر و یاد نرم مگر داد سن از درهای ز چاه بزدیک چاه انگمی تا خفتند ز کشور به کشور جهان فرخ بماندند هر ده برادر شکفت بدشنام دادن بان که تیر چه خوابید زین کو که خرد چه باشد شمار چه بدست دشمن است میوه و شمشیر که بنده و دزد و گشاده چشم نماندند ز چشم سر آفرین چو گفتند آنرا که میخواستند	بزرگاه و رخت و بند و بند که نوری همی تابانند جهان مگر سر بر آورد یوسف ز خاک گل کامشان گشته بجز نشسته ستوده رسول چه هم بر گل مشک بنهاده گرفتند هر ده در بید رنگ کرای کامکاران و شن و دان بیدار او نیز بشتابتم که هست او یکی بنده بی که آن برادر دل خلق هم برای سبب جفا کرده زین کام کنون یافتش درین چاه سا
---	---	--	---	---

فروزنده شد عالم از بهر کنار
سوی دلو دیدند بدین
نه بر آدمی شمس و بر و السلام
زین شان هم غاصه عقیق
کرای نیکی بختان فرخندگان
که او آفرید آسمان زمین
چگونه برآمد ز چاه آفتاب
بدین ماه تابان و شمس
بهر خیر و ازین ت و رنگ بو
دل هر کس مانده چو بست
کس که بنده خدای جهان
ز لب او تبار آن جایگاه
که از سوی آن چاه می رفت
که افکند بر مشک کافور
که تابان نور ازان جایگاه
بیدار انبوه بشتافتند
زده نور رخسار و چرخ
خرد زین شکفته تو اند گفت
بر آورده بروی گران
که از چهره و میز و تخت خیال
که دست و زبان بر افرا
شگفتی بدین کو که نرود
که باشد که از وی بنده چشم
چو تارون فرد شد بر زمین
زبان را بگری بسیار

بگفتند با یوسف با همسر تبرید یوسف گفتارشان پس آهسته و سخت فرخنده نیارست گفتن که بند و نیم ولیکن بل گفت با آن خدا بعبری همی گفت کای تهران شما چون شبانید و در آن بود و در میان جانی پند چه باشد از نیم مهر افکندید ز دل بشما مرسانه کنم یسود از گفتار یوسف بدید دل تحت از آن نقش بهر خیز چنین گفت ملک سرخا و سیه می شناسم کنون از شما عالمک چنین آو همچون جوی اگر سید چه صد شتر دارا کشاد از میان کوه بخت بدانیا جان بد و در خوشی فروختندگان در آن خشت هم اندر میان جبر و دل ز خاک نمان از بهر کس و شکار همانی که بودی بجایان در آن تن خویش را قیمتی ساخته چو بفروختند آن مهرمند را بدان تا شود هیچ شان مطلق	که هر جز برین چیز گونی در گفتارشان بدو کردارشان که می توان از دویا بسته بگفتند پیش که بگفتیم که همواره بودت باشد بجای خرد و در آن مهر گستران کهیم سن که با من کنی این ولیکن شود بعد از آن آشتی ز بد مهری و خشم و کین بگذرد بدشت اندرون تا شبانی کنم بنالید و بارید و نوبت نبرد نبردشان از شهر بهرانی و خرم بدان که بد جویان پی زبهار بدان تا شود وید از غم و در که هست این تجارت برده و همه در چند روزی زنگار نه بزد و درم کم نموده پیش سند یوسف و آن در میدان خرد بود و خرد و دل شاد و خوار	هم کنون پیشتر هر که بار بپر سید از مالک و غم و گفت ز بندید و از نیم آن گران تا کام گفتش کی بنده ام از آن پس بجا زبان کشاد چه باشد که کنون نگرانی کنی بناشد شب تیره اندر جهان خرا با شما بعد ازین جنگ نیست از از اسر تان شود دل شکسته اگر بسته باید چه بنده کمر بعبری بسته لایه گسترده بسته بر میودای دالش پرت مرا این بنده را با عیب چنین بها جاندارم که بدیم بسته ولیکن بجا جانداریم بسته نخواهم که در میباید ده درم بگفتند که نیست ازین چنین نیست بهره درم فلان بخت و شست نبد و دل نشان سویشان	بزرگیت از آن روان دور کرای با تو خوبی و در بند بخت ز مالک نسب کرد یوسف بنیان مرا این مهران را سر افکنده ام بند و یک خوان زمین بوسه داد ز دل کینه و دشمنی بگریختید که ز روز باشد سر انجام آن دل مهر از آن تان تنگ نیست سر از بند برید همچون سربسته بند و شمای که جاسه در بسته شان گفتار با دل خرد بد کینه ز کینه انگشت و دست بناشد خریدار کس در زمین ندار و چنین جاها هر کس درم آرزوی تو آرد و بجا رضای تو جسته شود و لاجرم شمار بدی که بدی این دوست فروختند آن بوستان فروختن غرض بود بهریشان در آمد بر یوسف یک سکه که چهره در آینه خود بهترین نکو تر خودی همی زافتاب همی در آید این سخن بشن کم خط دست شان خوش اند زنا بدان بر مهر و دستخ نهاد
---	--	--	---

آمدن جبرئیل نزد یوسف علییه السلام

سلامش رسانید از کردگار
وزان هست جنت فراوان
بهای تن خویش را شنیدی
بدانستند آن درم چند را
وزان پس بهمانه نقد بکار
چنین گفت از قونان آفرین
بجایان درون چهره دیدار
فروشدت اکنون بعهده دار
ازان ده جوان لنگارون
خط ز و دینوشت همچون

ایا کاشق ختم شدی هر دو کوه یو دای بیچاره و مستند بدیدند هم زان خود را نیند جدا هر یکی را بر در گرفت چنین گفت یوسف ای عزیز مراسم تشبیه دیوانه است بنادانی و جلم آزرده اید که یوندا را که یزدان بپست گرفتم که راه نادیده پیش فلکندم یک خشم ز زمین کنون آسمانی چنین بخت بپر سید ازین زمان آشکا خود آزرده است اندل هر جا کنون عذر خواستگان جان بدر دمن خسته بلیک از و هر یک که می یافتند یو دای فرزند نیک خو دل جان بخشید بد خست هر اید با چون ز مادر در بد گفت یوسف که ای کامل ترا هر انیست برین رون بباد من بیکس سرزد فر و مال شان ست بر سر من هر دو آن خرد و آن عاجز نهاد شناسی و رانه پدر	نزدیدی چنین روز و ازین شو همی گفت نسیان بر با بک سر پای گشته گرفتار بند پس آنکه غم و یونان در گرفت همه هست لای و همه بهتر که تشبیه و بند دیوانه است مرا خسته و بی پدر کرد ز یکدیگر اکنون بخواه بکست که باز من بنید از هر و پیش که بارش فراقست تا یونم یکه حاجتم هست سوختن لکه گردش روز و شوار خوا رو نیست آنکس پیش کناهی بغیرش نباشد گرا غریب دلیل نشد و تباه کز و شر ساری همی یافتند همی خون چکان ازین گفت بیدار نشی و دوزخ افروخته کز نسیان نمانیم رای و ز تو باری نه شرمسار و جل همی دل همی در دل مرا یتیم و اسیر و تب دل شده که داد آید از روز هفتم که شادی نخواهد بدن هر نه آهوشان ندازد و نه مهر	چیزین بی تو ازین زمین بد از آوار و خفتگان سب جو یوسف برینان بکشد چنان زان که گسست بر خست بد نسیان شما کام آید چنین بود کام شاق و تن و لیکن نه منگام بند شقی فراقی که در آتش افروخته گرفتم پیش اندرون یک نفر قلم رفت و حکم قضا کرد که از من با نازده بحر و ی باز را و دل بندید پیش بخت فراقی شش خسته اید بگیرد مالک این دوا و گر همی گفت نسیان ایشان بتریزین چه باشد بگیتی همی گفت ای دای بایران چنان مرشد شد نام در جهان همی گفت از نسیان گریان نمودی بسی دوستهای گرا فرا مش کن یک مان مهر کن هر جا که منی یتیم و اسیر پیمان همه خوار و عاجز بود هر آنجا که باشد کی بنده بخاصه یک بنده پیوا	که یوسف پر و زوان بر بند بجستند از خواب شوریده نشان بند ز و یکم ایشان که بگسست با و زمان زمین بیتید از انسان که بنده بدیدند هم کام خوشی که منگام هر دو که شقی است که یونان ازان شود خسته که هر که بنید چشم پدر سروصل ماران گویا کرد در و دمن سمانه سوی پدر در امر من مساز بیکه پیش اسید از منش با یک بسته اید بیتیار و آزار و درد پدر فشانند از دیدگان خون که باشد کسی از کشته شرمسار چگونه بریم از خدای جهان که ترا جا و دانه نماند دریده دلش پرده هوش و لیکن قضا ازین و از شرم بدل در نگارنده کن هر من نوازش کن او را و اندر زبیر که کشان نباشد که در شش همی دارد در دل او را غریز که چیده درم باشد او را بها
---	--	---	---

سن ادر و زان بی بهانه ام	چنین بنیاد و سر افکنده ام	هر آنجا که دیوانه بنی کی	بختشای بروی مهر اندک
که دیوانگان ادر و محبت اند	گرفتار بند و غم و محنت اند	من مر و زان بسته دیوانه ام	که از خوشی سپید بیکار ام
هر آنجا که زدی پیمانی دگر	که باشد گرفتار غل و تیر	مر یاد کن مرا که من نیز بهم	بد زدی شدیم در جهان
چو پیمانی یکی روز پیمانی	بگو یاد باد آن اسیر و تیم	که بجزم و بی زشتی و بگناه	گرفتار بوده درین برف چاه
هر آنکه که بکشد کس بر پدر	که در وی نباشد شسته پیر	بدان ساعت اندر زین کن	بدان مایه جان پدر شاد کن
بجهان تو که من پدر از آن بود	رسانای بدان پیر و بخت بود	بگفت این پس هر کی را جدا	پیر در گرفتش مبر و وفا
بپوشید نشان چشم پدر و کرد	هر آنکه از ایشان غم و درد	غریوان همی شد کشته نفس	همی رفت گریان نگار پس
پسود او هر یک که بودند پاک	ازین غم بپوشانید رخ پاک	از ایشان بر رخ بپوشید	ببهر آن که کودکی مستمند
زبان بداند آن و شاکش	چنان از جویشان گریان	که هم سنگ اول از ایشان بخت	ز دل شان بختی بر فروخت
اگر چند بر سر خود نشان	چو می چنان ز فرمود نشان	چو پیر یازده گوهر آبدار	بداند از یک کان سر انجام کار
چو پیر بدیشان نه و پیر	ببین در بختید نشان کن	اگر چه چو می ز پیر در بود	برادر بهم آخر برادر بود
گرفتار کسب زاری خود	ولیکن گرسنت نمیداشتند	چنان بود که قضای الله	قضای خدا در دگر و دگر
سر انجام یوسف بختش دل	بماند ندان باده کاران خجل	نشان ندان بخت را از خود	فرانچه اشتی بی مهر
کشید اشتر از پیش رسار	بر فتن در آمد پیش کار	زین مال شد دست و پا	با و از آمد و رای شتر
شب تیره چون وی دیو فرزند	فرزان ستاره ز جوی بلند	شتابان شتر در میان دگر	دل یوسف اندر رخ ز غم و غول
سحر که بنگام بانگ غار	رسیدن یوسف بر تپه و در و زاری کردن	از اشتر سبک خوشی و فکند	رسید او بر گور مادر سنان
چو یوسف که گرد آن گوید	دل مستمندش زین دید	بدان رو بنهاد پس عدا	شیر خورشید بر گور مادر فکند
چنان گویا در بر و گرفت	که ماندی از دوشش و دوش	ز در ره کی سیل خون	خرد و بر آورد و بگریست
از دمای های گشتن سحرا	نوگفتی مگر عد و ابریت است	ز در ره کی سیل خون	که هر سو دریای قلم نهاد
غریوان همی گفت کای ما دم	ز در و فراق تو در آدم	پیر او رسد از خاک درین	بهین آن گرامی نرسد پیر
که چون زار و خوار شد چون	چو دیوانه و دزد بسته بند	ایا ما و را که نه از پیر	که او را پس از تو چه آمد پیر
بسه شور بختی و سخته که دید	بسه بارانده که جانم کشید	ایا ما و را که نه از پیر	ازین در صحبت قدر آدم را
دل ز مهرن زود برداشته	مرا خوار و بیچاره بگذشت	مرا لی تو شتر دیده شد گدا	دختم بجای گل آورد خا
سیر بخت من چون نگار شد	فرزنده روزم شب تا شد	مرا و را که نه از پیر	یکایک بد ایشان دشمن شد
ز من هیچ آزار شایع و هیچ	گرفتند گشتنم را بی هیچ	همه مهر و پیوند بر هم زدند	چو نیرنگها از پیر بسته شد

بیشتر کشید بجای کس بگرمای گرم و تن آفتاب بجا دارو آن کو که طفل با سیر و زو شیب جام به چاه همان همسران باز نشاندند مرا بنده کردند و بفر و خندند تو ای مادر رنگه زادی مرا غل و بند در گردن پای تو ای مادر رنگه رفتمی به گمانت چنان که جان تو نیست عیون برادر کنار ای مادر میران زینهار مرا یکدم از چشم نگذاشته شکست بیا شد ز فرزند ما ای کاش اگر ادو دمی قضا همی شد به اندرون کاروان	نبرد جز خدا هیچ فریادرس من از تشنگی در غنا و غدا که دشنام و دشمنش بود آن فرح داد از آن پس از دوا مرا بر سیر چاه دریافتند ابی ز تشنگی با حرم نمودند باز رنگی شیر و ادس مرا سیکشت روی دلارای من دل از مهر من برگزیدی بدم در کنار پدر شادان نه زایل شد و نه خواستگار یکی بهوشی لی رامن بر گدا مدامم در آغوش میداشتی تو از من شکست شدستی شدی این جانم از تن جدا نه مالک بود آگاه و نه سارا	پس وز خواندند و کردند خوار چون کردی آنجا ایشان طلب بجواز تشنگی حال من شد تباه چو گفتم شدم رسته از سنج چاه گر زنده دزد خواندند باز بهائی من ای مهربان دوم کنون بی سبابت کی بنده ام برندم چنین به جهان سوگو بدان خوشی بودم ای پدر کنونم بهین در جهان نمودم درینا که به مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار تو ام ز تو مهربان مادر من سپهر مرا جان بهوش روان تو ای بدینسان به میگفت گریان قضا را خبر یافت از روان سپاه	فر او ان طبا پنجه زدند ستوار طبا پنجه زدندیم چنین طلب بر سینه در انداختندم بچاه برون آمد از میخ تابنده ماه بیترا تشنگم در نشاندند باز بنیاد فزون تر ز جده در بزاری بخواری سر افکنده ام چو آنجا جان اردو بخت خوا کردی مرا در کسار پیر بر ریای تیار در مانده ام چنین مانده ام ایاده و خیره همان کو دکی شیر خوار تو ام چرا آن جدا نیست از یکدیگر دل آشکار و نهان با تو است نه آگاه از وجز جهان ز فرد که میداشت آن خسته دل آگاه
---	---	---	--

خبر دار شدن علام سپاه و آزر دن یوسف علیه السلام را

براشترنگ کرد یوسف ندید ز یوسف دشن در کین و دشن ازان در دغم یوسف پاک ز چیدین یوسف پاکین شدیم که یوسف برادر هم اندر زان جیر تل این که گوید به کردگار جهان ویر به شکاف من راز هم	سرسیم در راه واپس دید طبا پنجه زد من بخت بر و دشن بر چید چون مار بخت من بگزید بخت آسمان زمین بنالید بر داور دادگر فرو داد از نزد جان آفرین که آتش مبارم درین کاروان برم شان بجا که اندرون من	چو یک بخت راه آمد و شنید چنان که دو پیشین بخت دل مغزوی گشت بجان تو بهفت آسمان در و شسته نما ز ستر دل خویش بار دگار رسانیدش از پاک نزدان بایشان چنین دعا کردیم نیز که یوسف سوی کردگار	با آواز یوسف بوسف رسید دش جای غم گشت جان کباب شدش دیده تاری گشت گور که او نامه در یوسف خواند نهانی نذا کرد و برگریست زار پس که چنین داد ویر ایام و وطوفانی از زار آب آورم که ای داور دادگر زمیندار
--	---	---	---

علام

غلبه میا و برین قافله	که گردد از ان جان ایشان بلی	بلی هم کنون قدری شان شاک	که اگر شود شان از زنده
وزیران باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان	کاروان و نجات از دعار یوسف	که جبریل پسر دعلیه السلام	جهان سر به بالا گشت چغت
بنو نایب بندگفته یوسف نام	در افتاد بر چرخ گردان ترک	ستاره گشت چهره نهفت	بر آمد بد انسان کی با سخت
که دشت و دریا بلرزد یک	که گشتند یک ستاره نهان	بر آمد یکی صعب طوفان با	فلند اشتران را سر اسر ز پا
چنان تیره شد و کوهفت پنهان	که گفتی بر آمدی رستخیز	از ان ریج و سختی شان باز	همی گشت ای داد گزنیار
چنان بود و غریبان با تیر	از ان خاک کفان یک خسته بود	همی گشت دهر کس بد یگو نیاد	چو شرب قز شد روز هم تیره بود
رخ و چشم کنی هیچ رسته نبود	بر آمد غریب از دل ساربان	همان باد طوفان خاک سیاه	بر ایشان همی مرگ نزدیک شد
خروش اندر افتاد در کاروان	همی کرد بر گرد کارافزین	مران کاروان البش کار و برگ	که بر جست و بر کاروان باند
در افتاد هر یک بروی زمین	بر حمت عفو کن ای دادخوا	بدین مالک و غره الهام	که آمد زردان غدار لیم
اما بنا دانست آمد گناه	غیبت داشت سودا کن عاظم	بیا بد بخواد عفو از آنکه	بستحق ستان جهاندار جان
جهان را همی خواست کند زین	ز شب تیره تر بدی رنگ ز	مراد افتاد این نمونه گناه	مرگشت از ان جان دل پرین
بند قرصه شمس گیتی فروز	از ان شورش باد با آن شکوه	شدم باز پس چشم از هر سو	دو چشمش جو باران همی شکوه
شدندان اسیران سر استوه	نیامد همی خشم زردان سیر	بجو آوردم او را بخواری کش	هماناکه بر باغ ریخت
بندشان عای کسه کارگر	بدین مالک و غره الهام	چو مالک سخنهای رنگی شنید	شنیدم که از زده شتی از و
سراجام زردان خداوند	که آمد زردان غدار لیم	بر او زردی یک یوسف	بره در طایفه زدنش برو
کسه کرده دار دگناه عظیم	بیا بد بخواد عفو از آنکه		
ز بایران هر که دارد گناه	بستحق ستان جهاندار جان		
و گرنه هم اکنون با بیکان	مراد افتاد این نمونه گناه		
بد و گفت کای حتر نیگواه	مرگشت از ان جان دل پرین		
نگر داشت آهنگ راه گرین	قناده بر افراز گور کس تبا		
سراجام دیدم بر شاه راه	به خشمش زدم یک طایفه بر		
دل کمین و گشت سخن بر و	نهانی سخن گفت با کار		
به چید یک کشت و نالید	همانکه جهان است گشت بلار		
همانگاه بر خاست این و خا	ازین گلی زشت کین باز خوا		
بر یوسف چنین گفت کای پناه			

تو از در و رخساره کردی و با برون کنی دل رو از کمر چو یوسف ز مالک یساکان تواند ز خور بند و غل نیست از او لا یعقوب باند شکست هر آنچه اندران قافل مردوب که دیدند از وحش و آن جرات از من چند حاجت بیاید تو بد و گفت یوسف که او هر پیش خط دست اسباب و اهرامی سبک مالک غره بی گفتگو نذاشت کس حق خدای جهان سبک مالک غره با کینه کیش بمدی فرو بست بنگاه جست شنیدم که یکبار به بر سیاه همی رفت با و سبک با هر خدا شب تیره آن بر پنهان عجب انداز و مردم قافل بزرگ شهر آندان گنجیت که خیر ای خردمند زاده خو چراغ جهان یوسف ز زین سبک آفرین کرد برادر چو یوسف دعا کردیم در زمان بدان ماهی آمدند از آسمان ز کعب نجیر را وایت کنند	فرستاد بر ما خدا این بلا پس نگذاشت تو این بجز و بختنایش و از این بچندین بلا در کجا ایست ازین پس گفتیم باید رفت بزرگ یوسف دویدند ز بد و یافتند از عقوبت بخت که حاجات تو یکسر برین است بگفتار تو هر گشت نوسن بدان خط غم از دل کایم بیاورد آن خط بد و دشو که از آن نفس بد در میان	کنون این سید را بکش ملک نیست نگزین بلا بارها باند خداست ترا من بد نیگو نه بختناست تنت نیست اند خور این بلاست ز رخسار یوسف چنان رفت تو یکایک نهادند بر خاک رو چنین گفت پس مالک غره با سخناه ای پسر هر چه آید ترا جاد و ان عمر باینده باد که بر بیع من نیز بنوشته اند ستد یوسف آنرا و تعویدوار ازین داستان چون بپرداختند	که او زنده و مرد و هر دو ملکیت بماند این بگینا بان بجای نه در خور دت این بی شام درشت ست مانند دندان این چو یوسف و بلند و چو زرد یک و دو نیایش گرفتند بر جان او کرای پاک دل یوسف سرفراز اگر عمر خواهی بجای آیدت همه سال می بر تو فرخنده باد نهال چنین تنگ درشته اند فرو بست بر بازو و سن استوار و گریه بر گردن ساختند کیه اشتر بختی آور و پیش بدینک اختری کاروان ابراند با ستاد آن ابرتا گاه شام ز تقدیر زردان جان فرین خوشا آنکه او را خدا داشت دوست بترن شادمان بدل گزیدند بفرزانه یوسف چراغ بهر بازگرمال کرد دت همه پاک که گرد بر بند دران رود بار بستر دل بندگان بنگر به بالا و پنهان چو زنده چل بدان طاعتش بود بی شربت که او داشت بر ایمان شاهان
--	---	---	--

رسولی که بدنام او بود ز بالا کی قتی از نور پیز یک نور گستر زد و در جهان هر دم مرمی صحران بوم و بر نداشت کان فنجی از کجاست باید اندام بگذار و بوس چون شسته بدیوسف پاکین بفرود بر نور رخسار او در آن حال مالک نکو بگریه ز یوسف پرسید کین حاصلست دل مالک از کار او خیره ماند بدست این دولت انداخت ز یوسف همه مرقه تانده گشت بهمی که با جبار گوید نخست که مصر بود و اندران روزگار توانا کی داد گشت او بود هر او را کی نفرد و دست او بود خداوند فرای شاهای دگر جز او کس نبود که خدا را ملک ز لجنای نودوی بود و مومن بود عزیز نه همت بر کوه پناه بشاهی درون پیشی ستان ملک امین بود و امیر و کیش بدنیسان خبر یافت فرخ غریز غلامی که چون چهره پدید کند	وران بطون او بود بی مهر بیاد ز تقدیر بر رخسار که خشنده شدند و زین زمان یک نور دیدند چون نور خورشید ز روی زمین باز روی پناه شد آن رود سربا بشکوه بد و حال آور در روح الامین همی خیره شدند و ز رخسار او یکه نفز نابافته جامه دید ترا این من داده ام زان پس نگه زمان اودان نشد ز خاک سپاهم با فرخ سخت	سبک پرده شد پیش آن فرزان چو یوسف فرار سرش سپاید هر شمر و مهر و مهره راغ و باغ بماند زان مردان و شگفت شنیدم که یوسف علیه السلام همه رو و مشکین از لوی او ز نور خداوند پیراسته سوی مالک آمد بدان کین تر که بود بودش و راتار نه بد و گفت کین آن با تو که این کودک عنبرین با هر پس جا بگرفت برداشت با	چو کوهی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خوشن بگریه تو گفتی که خشنده شدند چون که عالم ز چهره و شگفتی گرفت بشست اندران آفتاب و آفتاب جهان پاک رنگش از روی او بدان حله شد یوسف اگر است ز رویش فرودان از روی او هر نور پیوسته و نار نه که فرانش بر چرخ و کامون بدین محرات و بدین ناله بود سوی مصر شد مالک سر فرزان چهار بار در بر زان چو کوه چو روایت من از کتب ام دست فلک داده ویرانم کام و نام سپاس چو دریا و بخش چو کوه بیدار و کرد و خوب و صید خزائن همزیر فرمان او چنان کسند اندران ملک کس از وی نکو تر نبود در زمین سرتاج نشان بر سپهر آخته بدندای عجب بر سپهر پرت چنین نام نه نام شان زانده اند همه حسن و زیبائی و دلپسند بگو ز نور بهشت است و پس
در کیفیت غریز مصر و ز لجنای غریز گردن او بدیدن یوسف علیه السلام			
یکه داد که بر شهر یار که ایوان او همسر ماه بود که از ناپسند جهان دور بود ز گنج گران شهر جهان برینج برو بس نکو بودای ملک بجسند آفاق موعود بود که تانده تر بود و روش چو ولی هر دو از پستان بکند بدی بت نهاد و بر رویش که با مالک دغره شخصیت شعش بر سپهر با الا کند	مرآن شاه را بوا حسن بود شهر با مال و شهر با شکوه و ز نامریان ابن الولید همه ملک خسر و ثنا خوان او لقب اخیان فرخ غریز بجز یوسف از جمله آدمین زن و شوی هر دو بهم خسته چهره دزد بر دست چو زیر دست مرآن قوم را قبطیا خوانده اند غلامیست با او که گوی پست ندیدست همتای او هیچکس	چو کوهی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خوشن بگریه تو گفتی که خشنده شدند چون که عالم ز چهره و شگفتی گرفت بشست اندران آفتاب و آفتاب جهان پاک رنگش از روی او بدان حله شد یوسف اگر است ز رویش فرودان از روی او هر نور پیوسته و نار نه که فرانش بر چرخ و کامون بدین محرات و بدین ناله بود سوی مصر شد مالک سر فرزان چهار بار در بر زان چو کوه چو روایت من از کتب ام دست فلک داده ویرانم کام و نام سپاس چو دریا و بخش چو کوه بیدار و کرد و خوب و صید خزائن همزیر فرمان او چنان کسند اندران ملک کس از وی نکو تر نبود در زمین سرتاج نشان بر سپهر آخته بدندای عجب بر سپهر پرت چنین نام نه نام شان زانده اند همه حسن و زیبائی و دلپسند بگو ز نور بهشت است و پس	رسولی که بدنام او بود ز بالا کی قتی از نور پیز یک نور گستر زد و در جهان هر دم مرمی صحران بوم و بر نداشت کان فنجی از کجاست باید اندام بگذار و بوس چون شسته بدیوسف پاکین بفرود بر نور رخسار او در آن حال مالک نکو بگریه ز یوسف پرسید کین حاصلست دل مالک از کار او خیره ماند بدست این دولت انداخت ز یوسف همه مرقه تانده گشت بهمی که با جبار گوید نخست که مصر بود و اندران روزگار توانا کی داد گشت او بود هر او را کی نفرد و دست او بود خداوند فرای شاهای دگر جز او کس نبود که خدا را ملک ز لجنای نودوی بود و مومن بود عزیز نه همت بر کوه پناه بشاهی درون پیشی ستان ملک امین بود و امیر و کیش بدنیسان خبر یافت فرخ غریز غلامی که چون چهره پدید کند

چون ماست از گور آید علائی بدین صورت این نشان بگفتش که ای مرد آزار دهن بدان تاسی که دیده بودم که بجز نیم انسان که سودم بود که فردا ز مهر و حواسی بهر	و غایب وی مستجابت پاک به پیش که بجزم بود در ایگان شنیدم که داری غلام نحوی پس آن گاه بر روی او بنگرم روان تو زان سود و خرم بود زن مرد را گشته باید می	عزیز من زند چون این شنید فرستاکس نزد مالک بگاه اگر من فروشی تو اورا بدار منی جز من آنکس که دار بود چنین گفت مالک بدو شاه که عیسی کی بنده بر سبا	بدل گفت کور با بایر چندی بخواند و سپر سیشل از پنج نر سوی عرصه گاه آورش بدار زیاده کند بنده را بر دهنما که فردا بیارم سو عرصه گاه ستاند مراور احسن و دفا
--	---	--	--

آور دن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیزانش را

زن و مرد و مرد و حوالی بهر دراز او پهنای آن بگاه بیاد سبک مرد و بازار گان چنان فوج گرفت مرتاب بر تخت بد منبر ساخته سبک رفت یوسف بد بگاه	دگر در گذشتند جمله رسه نم بود هیچ از دو فرنگ پیش ندر و یوسف میرا در خسارتانده آن سپهر خود از بهر آن کار برداشت در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید	بمیدان دستور شاه آمدند ز مرد چنان گشت میلان چو فرخنده یوسف بیلان مراورادان پیشگاه آوند هر انجو برادر از نبردی بر تن بر بوش حله آویشت	بران نامور عرصه گاه آمدند که پیدانند بکرم سنگ خاک فروغ از خوش سوی کیوان بر تخت دستور شاه آوند بچشم هر خلق پیدا بد چو باغ بهشته در اردی بهشت
--	--	---	--

همه بند پیچ و مهر تاب خم گرم بافته هر سوی موی او بفرق سرش تاج دستور شاه در گشته تها کرده انگشته دو ابرو تن همچون کمانی بزه دور خسار او چون ماه بهشت دو عارض فروزان چو سحر نمان زیر وی گنج در تپه چو بر شد به منبر بدین چنین نظاره شده صدر زهره	حسن و زخوبی و از خوشه بصد رنگ هر ساعتی می بتا خمر و سیح وی عنبرین شین چنان بود پیرامن رسد او بگوهر گران بود و تابان چاه سینه همچو زهره کی شتری سینه ز تو زش بلم شکست نگارین همچون نگار بهشت شده خیره در موهنا و طبع و شو ز تقدیر حکم خدائی مستقیم گشت از غلبه منبر گوید استوریده بر دول مردون	بر تن بر بوش حله آویشت فروشته موش سیاه و در دو صد شاخ و پیچیده و تافته که گرد و هم جمع از بیم و تاب بگردنش طوق گوهر نگار فرو زنده از جنبشش فریا بگرد حشیمه فرکان چو غیر چو شمع سپهری لیکن چو شمع دو لب بر تها مانند یک نه نا قدش چون کی بر فروخت که تابنده خوشید بدین بجو خشی خلق از همه شهر و خشت	چو باغ بهشته در اردی بهشت از گشته مشکین نفیس و فرار گرم و همه شاخا بافته نشب تیره را اختر و افتاب مرصع بیا قوت و زهره عیار چو نور خوشید را کرده چاک همه قیر مژگان او چو قوسید همه عالم گشت به جمع بیان و ده از حقیقت کرد کار بنور خداست بهر آسم بطله شوش صورت آید باندازه رنگ و برگ و خشت
---	--	---	--

بگویند

دین زیر مردم گرانبار شد بدانگونه در هم افتادند نیز اگر چند از خلق بسیار مرد بدو بوحشیم و دل خاق پس همه کرد در چهره یوسف نگاه چیز است و از تخم و بیو نیست باید خریدن و را چاره نیست زینجا چنین هیچ کدوک نیست زینجا نبود اندران بخت اگرچه بنودی و را دیده کس که در مصر چون او بند هیچ زن انین بود کمان و زرد گین نه هر چه که مارا گنج اندر است که آید گم باز را بدست همه مردم مصر و یوسف و جوان براسرارشان مطلع بدست بفرجام بنده شود سر زده چو یوسف ز منبر دران عکاه منادی ندا کرد و هم در زمان که خرد غلامی چو باغ بهشت که خرد غلامی که در هفت ماه که خرد غلامی چو در خوشاب ولیکن یوسف مهربان بدان کان منادی را گاه ازین در دیو سفت نمی بخت	چو انبوه نظاره بسیار شد که خلقان بسج جان او شد کس ندو و تنهار مرده نخورد نبود آله از مرگ خود چکس همه دید آن آفرید آله همانان از گوهر آسمست بدین را در هیچ میان نیست زهر زینجا باید چسبید که دیدی چنان چنان تن نشانش بنوده نشین کس زده زن فزون بدید بالاد بنود آن سسی سر و کافور تن که ان خاک مسکین بهنج اندر به چنین بنده هرگز بنود نیست همه شان بدل همین گمان قلم رانده بدین دره نمای	بدانگونه بر هم نشسته شدند زرماده مردان رستگار که از حرص چهره شول چه عزیزان در و دید با آمنت همی گفت بادل که چندان بدین صورت از آدمی کس بجز بدارش همچون پسر شنیدم که آن روز کانی بود که هر کس کن ز دور دیدی بگو چو از دور چشم اندر روخته گر از کاخ یک روز بیرون شد فرستاده بد کس بنزد خیر بهاده مران بنده را سحر خریدش را بست صد و عوین که ای کاش این بنده بخرد که هر کس که بادل گمانی بود	که خلقان بسج منور شده اند همانان فزون بود و در رستگار بندشان خود از در مرگ دل و پیش خود باز ختم کجا یافت آن کد که خرسا ندیدیم هرگز نشان کس که زمینان پس مرغ با بود که چندان و مر و نظار بود بدان قد و بالاد آن کد که بنادیدن ز دور و شختی با گفت هر کس اشاره بد بدو گفت که تن چنانچه از ان رو که او به گنج و گهر چند آنکه بوشش هر نو چیز شب روز هر روز میدید که مر یوسف پاک دل خرد بهائی تن خوش از بسته در خشی چو نیک مهره نحوئی و را خوبی و سر و درد و او بچو خورشید نور گل و شک سجده بر پیشانی بگفتار او مالک نره شاد همی آرزو آمد آرزو مرگ غلامش بن روز در مصر نام چرخ جهان یوسف پاک اند
<div>در معرض بیع آوردن یوسف او خریدن عزیز از همه خریداران اصناف نموده</div> <div> <div>که ای مردم مصر و جوان که باو نماید رخ حور و زشت نماید بر عارض و سیاه و عایش پذیرفته و مستجاب سجده پیش فروخت اندر زینجا همه که در بر و نه پیش نشا کس که بنده کس چو نیست</div> <div> <div>که خرد غلامی چو سر و سینه که خرد غلامی که نزدیک ده که خرد غلامی که از رنگ بود منادی بدینسان همی گویاد به دیده می سخت خوین نگ همه گفت هر ساعتی کین غلام ز دور و دل آرزو بان گشاد</div> </div> </div>			

بر وینادی ند کرد و گفت نزد اینچنین کن تو اکنون را که خرد غلامی دلیلی غریب که خرد غلامی گزیده پاک که خرد غلامی دل در شده چنین کن نه برین پاک پیش بگیر دتر باز خواهد پس گمان زد دل پاک ی گزین بدو مهر با پیشتر گشت ازین نخستین بهاشد در جوتار با بنار هاشان بدی هم فور عزیزش میفرود دیگر بها همه جامه دق ز ریافته بهم سنگ هه بار از خود تر همش نیکوی بود و هم خواست چنان بود از روی گنج و گهر بیکبار هم سنگ در عیون عزیز اندران هم نیا ستود یکه سخت فیروزه بر بها زیادت بران هیچ بهتر نشد ز یوسف طرح جمله بداشتند سبک جبرئیل را از کردگار چنین گفت از قول رب العباد شدی موجب قیامت خوشتن نگار کن کنون خوشتر است از بها	کرای با خرد خویشی با پیش که من خسته دل گویم اکنون را که کس نیست مرد در داور طریب نه پاکیزه مغربش نه شایسته را قضای بدش دست بر نبرد بدان شرطهای تبا هم فرود بمانی توان در مذاب بلا ز نیکان شایسته دار گهر ز حکم خدای جهان آفرین بهم سنگ ز کس نه بجا سخنوار با بود در و صبر که بازار او بود تیز و روا چنان جسته شان نایافته که از مهر بروی نمادی اثر ز دولت همه کارش ارسته که با او زینجاست سودگر بگردی و پاکی ز اختر فروز که نفسش متین و گنجش حاکم که کس نند انست از بها که جزوی کس آن سخت و نه نشد	بجا آورام و ز یک کشت هوش که خرد غلامی یتیم و اسیر که خرد غلامی خزین و خزند که خرد غلامی فتاده بجاه که خرد غلامی غریوان مدام سینا دید که انگه حسد یار من عزیز سخن ان پاکیزه مغز خردیش سجده دم را فرود سر انجام بر یوسف پسند بمهر اندرون لداران نلد فرود ندی با هم سنگ سیم بصد بار هم سنگ دیگر قصب بدان نیز بفرود دیگر حسین زنی بود قطعی در از رخ نام پدر بر پدر و ممترو کامگار شدیم که این وجه خوب نیز ز زوجه هم ممترا ن سیر بفرود بر آن زن مالدار و گر تاج زرین گوهر نگار زبان بسته شد زوجه با هر که	مرا باره زین نکوتر فردوس که کس نیستش در جهان و تنگ که کار بدش پای بسته پند شده عقلی ناقص دل تنگ فشانده بر رخ سر شک غم مرا بے مهر باید و متعین چو شنید از و این سخنهای ناز دل بر کسی را بپس گود بود عزیز مهر و ربهاد و فکند که با کوه و در یار پهلوزند که بد رخ فرخ عزیز کریم که از دیدش نیده ماندی عجب که گنجش تو نگردد از مال و چیز که یزدان و داداده بد نام و کام بند مهر از وی دران و درگاه بفرود بر داد گستر عزیز بماندند بهوش و آسیر دو چیز گر انایه ش بهوار که آن کس ندارد بجز شهر یار عزیز مهر مندا ز و بر دگوس مرا و ابدان مرد بگذاشتند جهان آفرین خالق ربهما رخ خویش بدی چو خورشید بجده دم سیم بفر و خفتند نماندی کس که چند است و چون
--	---	---	--

تو یاری زار خواه در بارگاه بگفت این شد در زبان پادشاه زانی همی کرد شکر و سپاس هر غلغله از و باز مانده شگفت دوباره از آن خوشتر گشته بود چرا سجد کردی بدینسان که ولیکن بگردم و می بنده و بیفتادی از تار که بگیان که چو مندر این چنین ستم چو شنید از وی عزیزان سخن پس از خازنان خواستش سیم همان جنم و عود و کافور مشک بمالک خنجر گفت آن کامران شنیدم که شد دست مالک دواز که برگردان تار که آن پسر نیامد خدای جهان اسپند بفرمان یزدان شدش خشک فرماند عاجز شد از کار خویش بنالید و بگریست و زاری نمود بناید مرا زین بهای هیچ چیز بیوسف شفاعت کن اکنون مرا این نشان کن که بکرده ام بیوسف ز هر در بسته را بگرد بخشید بیوسف بود در زان که آن بنده را دست گردان	که بهتر ز ما کس نیاید خدای سک یوسف از من اندر دود مرا زان که وصفش بند در قیاس که یوسف چو آن عبادت گرفت نکویش از اندازه بگذرشته بود بمن باز گوی ای پسندیده سجود خداوند پروردگار بمن بشدی عزرا دل گران ذلیل و خیزین غریب و زنده زداندر دلش خرمی بیخ همان سرخ یاقوت و لعل و کهر زور خجست بر گونه خاک خشک که ای پاک دل در شوق و دل	ازین پس پادشاه جهانست کینه ز سر تاج نهاد و سرخ را بچاک همی سود خساوگان بر زمین پس از یک زمان چون بر آورد شگفت آمد و او را گفت ای پسر بد و گفت یوسف که این تاج ز گرا ز تار که این تاج نگرفته سجود در از من بدان بود باز بهاد و چندان که صد شویار دل پاک دی شد بد لنگه شاد همان دق مهری دسار و د چو هم سنگ دواش آن شگفت سپهر تار مان آن تاج تخت	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن نمی وجود او و بازید عمار یوسف خوشبخت گذشت نبودن از مبلغ هیچ ز جنبش هم استخوانش سبب بترسید از آن تیره کردار خویش فراوان غم و سوگواری نمود مرا این نیز دگون یک پیشتر بدان تا بخواند دعا اندک دل پاک یوسف بیاز رده ام چو دید آن تاجی آن دست برد دعا کرد بر خویش زینان چنان کن مرا و را که بود از	بیکسان و ماند خشک در این پشیمان شد از دل و بدین بدستور نشگفت کای نکینخت بتو باز دادم مهر مال تو مگر خود کار آید این دست کن عزیزان دران کار حیران ماند مگر شاد گردد بدست دست چنین گفت الهی آرا خویش چو یوسف با خوار گشت و آن
--	--	---	--	---

بفرمان پنداران فیروزگر فروماند ریان یوسف چنان بمالک چنین گفت کاه پرور قسم خورد مالک بجان عزیز بدو گفت پس گنبد شربت د کنس که بکمال ادب بنسزد عزیز بهایون فرخنده فال	شد آن دست هم در زمان کار که زنده شد در نقش استخوان ترا دادم این مال و دروگر که من ننگم سو این مال نیز بناشد کم از مایات زانچو بود سر انجام تیمار و حسرت برد بسوی خزانه فرستاد مال	ببوسید مالک و دود در دین چنان مهر با گشت پرورش بخواه اشتران را و پر بار کن حرام است بر من کم و بیش این چنین گفت بچه درم بر شما چو مالک ادب را فرمود کار زمیدان سو کاخ شد شاه واک	بر آن پسر یوسف پاک دین که گفتی همه کام شد جانش نه یکبار خود را زیان کار کن گواهیست آسمان و زمین باشد شاد و خوشنود با کامگار بر اندازان نعمت بی شمار ا با یوسف پاک پسر یزدگار
--	---	--	--

آگاه نمودن عزیز زلیخا از حسرت یوسف علیه السلام

بفرز زلیخا شد اندر زیان چو فرزند باید نگداشتن بمی بوی شیر آمدن از دهن شنیدم کس آن روز بدقت سال همی داشت چون تن جان برومی و صری همی داشت بکس بکران استوارش نبود گرا در استی بودی اول سپهر بمی بود یوسف به نیک اختر زهر سو که ردی در پیش نظر به تیمار جوشش می زیسته که چندین مخور جهان در غم گرا بهر بالست این دو تاب گرا بهر مامت این دو غم پس این ناله و چه چندین سچ که دیز رنگا و فریب بیکسان بد آغاز و انجام او	بدو گفت سر تابستان و زهر گرا از دیده نگذاشتن تنش بود نازک جوهر گهر چو به دروان بود با خطا و حال زهر گویست باخ و هر گوی چیز زمانی ز آغوش نگذاشته بجو خود شب روز کارش بود گرمی ترش زو بودی گر دل زشتی با سه زمانه بری ندیدی دران جزو خیال بد شکست آن زمان بد که گریسته بکس ساعته ناله و دردم عزیزت بسی مهر با تر باب من از ادرت غیبتم هیچ کم غیر لودن در خوردن گرا که یوسف مگر که دارم شکیب بجو در دونه ناله بند کام او	بپرستم تو این شکفته بهار پذیرفت ویران زلیخا بهار بمی تافت از چهر فرشته زلیخا بیدار وی شاد بود مرا و از صدر رنگ دیار پدید و گرنیز نهادم بد او را زهر خود او بود و مادر خودش پدید بدیسیان حمید استی الگام ولیک شیب و روز گریان بد بهنگام بیداری و گاه خواب زلیخا به دید ویران زند چونالی و چندین بکلا و طبعیت زهر مهر او را تو انا ترس ز مادر مرا بر تو بیش است زلیخا بری پیکر مهر با نمیداشت گفتار و هیچ سو مرا و از خواب نه خورد و نه خا	نگهدار من از آفت روزگار که بهمان نمودن بهر سپهر جیش مر و قدر چو سپهر که چون هچون مر و شمشاد بود همه خیزد می و زیبا برید همید و ن پستار بد بشمار خودش مهربان دایه بهر بر آمد برین که سال و ماه و شش نشین جگر بریان شد بدو نشن بودی چو نشن باب بمی داد ویران و در و زند چنین زاری و گریه بهر کسیت ز فرزند بروی کلاتر بناشد کس چو نتو زیر سپهر همی گفت با و چنین بهر زیان که یوسف همیشه بیکال بود بر آمد برین دستان هفت سال
---	---	--	--

زینجای غریب

<p>دگر گشته گشتش سرشت نکو چنین اندازه اندک گشت یکس دیگر اگر هر آید ندارد بدین کسی دمت هر وی بس پد آنسپ حال که خوب کاری ندارد بخوان از کلام خدای جهان بسختی همگشت هم داستان برنگ باری باورنگ ماه زینجای تبه کرد آفرین نشان</p>	<p>رسیدن یوسف علیه السلام بناج کیان سخت در خور شد بر و آخرت یکسخت نیست رسانیدن ایزد بگنج و گهر ولیک اکثر الناس لایق ابا علم بسیار فراموش داد</p>	<p>چون چارده سال یوسف بداد چنان دان که بالغ شد و مرد زهر و تمکین سر او ان بیاض زهر علم کرد ایزد دش بهره و خدا نیست قادر بکار اندرون همانکه علم فرودانش داد</p>	<p>چون چارده سال یوسف بداد چنان دان که بالغ شد و مرد زهر و تمکین سر او ان بیاض زهر علم کرد ایزد دش بهره و خدا نیست قادر بکار اندرون همانکه علم فرودانش داد</p>
<p>اگر چه زینجای بدان داستان برافرازی یک سخت شامگاه چو بالغ شد آن زاده سرور عاشق شدن زینجای بر یوسف علیه السلام</p>	<p>زینجای اینجای شب با خواب که هم به یوسف یوسف بود جا یکه جای آن دلبر نوب عاشق شدن زینجای بر یوسف علیه السلام</p>	<p>دگر گشته شام و راه و زاری معشوقه خوش شاد که چون که بر باد و سرخ ز دل تشنگی ز دیده آید</p>	<p>اگر چه زینجای بدان داستان برافرازی یک سخت شامگاه چو بالغ شد آن زاده سرور عاشق شدن زینجای بر یوسف علیه السلام</p>
<p>از آن پس که دیدن بچشم بد انسان اینجای بر و عشق دل شاد و می شد زنده دلش زیر بار پست شد</p>	<p>از آن پس که دیدن بچشم بد انسان اینجای بر و عشق دل شاد و می شد زنده دلش زیر بار پست شد</p>	<p>دگر گشته شام و راه و زاری معشوقه خوش شاد که چون که بر باد و سرخ ز دل تشنگی ز دیده آید</p>	<p>از آن پس که دیدن بچشم بد انسان اینجای بر و عشق دل شاد و می شد زنده دلش زیر بار پست شد</p>
<p>نشانیت در دل نهفتن بن و بیج وی از جهان کن نداشت چنین نمی چار و بیج مرا چون دین در دین کن</p>	<p>نشانیت در دل نهفتن بن و بیج وی از جهان کن نداشت چنین نمی چار و بیج مرا چون دین در دین کن</p>	<p>دگر گشته شام و راه و زاری معشوقه خوش شاد که چون که بر باد و سرخ ز دل تشنگی ز دیده آید</p>	<p>نشانیت در دل نهفتن بن و بیج وی از جهان کن نداشت چنین نمی چار و بیج مرا چون دین در دین کن</p>
<p>فروزنده روزت شتاب کرد نزدی زین و ز فرزند میان زن مرد و زن شوم سخن گویدم بهر مان کس</p>	<p>فروزنده روزت شتاب کرد نزدی زین و ز فرزند میان زن مرد و زن شوم سخن گویدم بهر مان کس</p>	<p>دگر گشته شام و راه و زاری معشوقه خوش شاد که چون که بر باد و سرخ ز دل تشنگی ز دیده آید</p>	<p>فروزنده روزت شتاب کرد نزدی زین و ز فرزند میان زن مرد و زن شوم سخن گویدم بهر مان کس</p>
<p>زینجای عاشق بود نام من چشم شربت روز و جمون برد</p>	<p>زینجای عاشق بود نام من چشم شربت روز و جمون برد</p>	<p>دگر گشته شام و راه و زاری معشوقه خوش شاد که چون که بر باد و سرخ ز دل تشنگی ز دیده آید</p>	<p>زینجای عاشق بود نام من چشم شربت روز و جمون برد</p>

ز لیلیای فردوسی

نویسنده کتب زبانیان
خداوند چار گوید در سبب
عزیزش عزیز و نکو در
کسل اندر جهان نیست از نو
سرای در مهر و بند و گین
نشته بر سپه چو یکار کوه
چیدون خامن چار پنج
مرادش از ان تبت و سوت
در سناست یا وقتاده نپاک
تضاریکی روز یوسف گناه
یکه بخت جوانی هر که
همه آمد از راه کفان جوان
چون نزدیک یوسف رسید جوان
جوان پای هر چند بیرون
بزدیک فرخنده یوسف دو
پیشانی کران اشتر فی زبان
بدو گفت یوسف کی بنده ام
جوان گفت تازی نه از راه
زمانی چو بگریست رسید باز
عربی چنین دانش انگه جواب
مراد را یکی خوب فرزند بود
یکه خانه در دست بیت اخوان
ز پیش اندک دیدگان آشوب
ز بس اندر آمد غزلوان زار
عربی و کس که باو بند

نه آگاه ز یوسف هیران
روایت چنین است از
دل و دیده یکسر بود
کلید خزان بدو داده بود
چناندر کف یوسف پاک
بلند و نکو هیات و باشکوه
که دل شانسی فرخنده
کسی که بنیدر کفان مگر

ملاحی شدن اعرابی یوسف علیه السلام
و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن
ز راه اندر آمد خوش تازه کرد
دل یوسف اندر زبان کشید
فرخند بختیش اندر زبان
که بخیر دکان شهرتند چو
برو بیکران آفرین گستر
چو دیدت فرو خفت هم در زبان
بفرمان یزدان سر افکن ایم
ز کفان چنین نده دایم
کامی در عرب فرخ و سرفرا
که ماندست یعقوب فرسنگی
که روز و شبش بار و بلند بود
ز پیش سست گن نهوشین
دو چشمش یکبار نشست کوه
نشست از رخاک رسو گوا
از ان در دو تیار گریان

شب روز یوسف بدو و شاد
چو یوسف که باغ شد و شاد
پسر خواندی او را و بنواخته
هر آنچه آمدی سو گنج او شد
شنیدم که در مهنه یکد و راه
بمویش ز دکان سر آ
سجده جانب راه کفان شد
خبر رسید از حال یعقوب پیر

جوان بدو بگوش ز نسل عرب
بامید آن کان عربی مگر
سر گردن و چشم و رخسار
تو گفتی زمین پاک تر نیست
چنین گفت کای حجت ایرد
بخاک اندرون رکوع الله
توای پر مهر و پاکه رسو
چو یوسف از و نام کفان
چه داری ز یعقوب مسکین
ولیکن نزدست و زار و توان
مر آن خوب فرزند را که خود
نشست گریان همراه
چو یوسف شنید آن نمون خبر
بدانگونه بگریست از درد دل
چو یوسف لبی مانده بخون گم

ز تیار ناویدن روی بابا
چو تنجانه چنین شد آراسته
بزدیک خود جایی بنشاختی
سر اسیر بران یوسف بدست
برون آمدی یوسف از بارگاه
فرزد از دود و دگر با
ز لبی گشته و باز آید
که بر چه آمد ز تب قدر
بجایست بایست مانده بجای
برون شد بامید یکبخت راه
نجیشد لیر و فر و شرب
مراد نشان دهن از پدر
دو صد بار بخاک تازی لبو
عربی بنا کام از و درشت
ز جانت بدوست دایم بدست
بجد از زمین بر خیزد
بگو از کجا آمد سستی بگو
چو باران و چشم و خون چکید
بجایست یا سبب بجای
بمباد چو یعقوب کس جهان
بماندست یعقوب باداغ و در
چو شب و روز از درد غم شد سیاه
که از گریه شد کور چشم پدر
که از اشک چشمش ز گشت گرا
عربی بر رسید از و نرم تر

بد و گفت یوسف که با داغ و درد عربی ز یوسف چو شنید نام چند گفت کای یوسف هر یار بشارت بر من زد یعقوب پیر که آن گریه خورده دل فروز بهر آن کین بشارت بنزدش برود چو یوسف شنید از عربی سخن که یوسف همگیو نیت ای پدر بدان ای پدر کان جوانان من چو یزدان چاهم فرست داد با سرانجامم نفوذ خستند هم سیر عزیزم خریدت چون بندگان شب روز گریان زارم ترا ولیکن با دار بگذارشان بگفت این پس غامدی را نخوا بهر من یوسف تا این خداد عربی سست زد که آفرین نمودش سبک یوسف فروکش بر اثر نشست و زبانش چنان شده بختی از طاعت من پدر دعا کرد یوسف هم از زبان بکنعان رسانش سبک تاگر که شادش رو خندان کند هم اندر زمان با یوسف کرد بشش روز یکا به راه رایت	منم یوسف در د و محنت زده بشادی ببالید رخ بر زمین هم اکنون مراد داده باد سیم بد و گویم ای دودین که بمهرت و نیتیم ادا و ایلان پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام سبک داد پیغام و گفتش بگو باندازه هر چه دانش نام ز خانه مرا چون بدست خستند اگر خستند و باز کردند خوار بمهرم کشیدند و بفرستند ز تن بنده مهر با هم کنون بدان یک سبک جان آیین من که این بر سر منی ز دانه خاست سبک خادم آورده بخت زار چنین گفت این بیهوش است بیوسف چنین گفت پس زار عربی بدیدان یوسفی که بیوسف چنین گفت مرد جوان که بر بغیر از جای فرمان برد مرا این اشتر پاک را یار پیش که ز دست یوسف تنش زده چو یوسف بداد بر دامنست نه زنج از خود و نه خفت و نه خورد همیفت تا باب بیت اخوان	منم آنکه گفتند گرش بخورد بخاک اندر افتاد و شد شاوکار ز پشت رسول خدا که جهان خزین زنده و بصیر ضریر که روشن جبهه و بشیر روز تو بجو شنیدان هربانی من گرا می ترا جهان چشم و جگر که بستند هزار دواخوان من دو دیدن آن ده یل سرفراز یک بنده شتم اسیر و یتیم شدتم ز خیل سرافکنان ز دیده غمی خون بارم ترا کم و بیش هرگز میارشان یک راز در گوش خادم ترا بدست خستد آن زده و پادشاه بدان پرست سرور پاک وین بدان پرست زریستان پیش بجنبید رخ بجنبش نهجا بخواه از جهان داد و دادگر که ای داد فرمای روشن کن بر دست یوسف مسکین خبر ترا شکری بای فراوان کند جهان مال شد با اولو پیر بهفتم سحر که بکنعان رسید
--	--	---

فرود خفت و از روی عریضی بزاری همی گفت یعقوب بپیر عربی پوشید این گفتگوی جهان دیده یعقوب چون شنید بهوش آمد و گفت ای فرزند کوی چه گفتی بگو از سر این داستان عربی یکی مرد بیگانه ام شنیدم تا بنزدیک آن شهر تنگ چو شاهان یکی مکرش خفته زین دژ آن تو پرسید زود چو از من شنیدین بزاری بنزدیک یعقوب به کس یک بجای هم گفتند و بفرخواستند ولیکن تو اولاد را میخواه پیر در گفتش با من بپرس عربی همی گفت هر بار باز که یوسف چو سیرا پیغام خویش هنرمند یعقوب پاکیزه دین که بود آن نشان جهان دین پس آن مرد در دژ همان بدو گفت یعقوب اکنون بگو عربی یعقوب گفتش که من دعا کن که این دعا مکار دعا کرد و بپای کرد آفرین فرودیش بر مال و بر خوسته	بشیر در سینه الاخر آن که این بنده را از بلا دستگیر چنین گفت کای پیر فرزند کوی اما دکانی از آن دژ بنزدیک آن از دیش جهان بشو پس آن نگه کرده زمین جان بست ولیکن به خواه این خانه ام که ناگه بر آمد یک بومی رنگ سرس بپرس بلند آخته که فرجام یعقوب کوی چه بود بدو غم و سوگاری گریست بگوش خبرهای من آنکه بپیر بلا جان من دوختند که آن سر سپرد حکم آید بپرسید چشم و بپرسید چهر اگر چه می شد بدیش دراز نشانیت نمود در راهم خویش بنالید و بهانه رخ بر زمین همان بعد علامت که یعقوب که از بخت یعقوب شد فرود زین هر چه خواهی بخورده جو بخواهم زمان ز جان من نشانم را که در کنا فرادان ببالید رخ بر زمین دلش خرم و کارش آراسته	یک کوش نهاد بر دوش بپیر خبر ده مر از آن گرامی بپرس بجایست یوسف نفس دیده ام زمانی بدان بهوشی بود که باشی بگو از کجا آمدی عربی بیکست آن پاک را سوی مصر افتاده بدیدند و آن فرزند یوسف را بپرس ولیکن این تو چشمش چو رود منش گفتم از پسر که خورد سر انجام گفتش خون یاد او بگوش که اولاد تو سپرس بمصر کنون پند و مستمند چو شنید یعقوب گفت اراو یکه باز پرسید با او بشد بپرسد یعقوب چو میر عربی بخت بدید گفتش نو همیکه در پیوسته شکر آید که از حال یوسف خبر باز آید چهارم بناچار رفتن چو خواست ز جان پیش بود خشت جان یکه مر و هیچ فرزند نیست شنیدم که یعقوب هم در آن زاد او از دانش فرزند خواست چنان شد که اندر رخ بپرس	بدان تاجه افرازش آید بگوش که مادر ست از دینا نام ست از بپیر دوازده و نو بر دیده ام عربی سرخ بر دوش تابید که یکبار هوشم زد دل بست بپرسیده گفت ای رسول خدا بکاری که با بستی رفتن بپرس در آمد بپیر فری و آفرین دلش پر سلام و زبان پر مدد شده که در دیده ز تیار و در چو باشد بکشان ز راه گذار مرا خواهر کردند خسته جگر ز داغ فراق تو زار و در شند بجان و روان شد خیز اراو همان دژ آن جهان گفتگو سر انجام پرسید از آن پیر یکه شادری زیر پستان او بمالید رخ را بجا کسبیه نشانهای انجام و آواز پیا بر رفتن لبش نیز بر پای است که این زده خوشتر جهان جهان امیدم سوی هیچ دل نیست با ستاد پیش خدای جهان جهان را و فرود و زور و ست ندید آن توانائی و دسترس
--	--	--	---

در لایق فرود

بیاراست آیین گشت و درود بهر آنکه بود نیکان بپست بهر کرد پاکان و نیکان مگرد چنینیج در راست گوئی گم	از آن زکر یوسف بدو داد شود بر هر کاما پیش دست مشو مکرمان از جهاندار فرد	بنیادخت چندان از آن گنج اگر نیکوای بهر دوبراست هر آنکس چنین شد آیدین نشان	که از آن اندازد بود و نمر رسیدن بدان ملک بگذرد مرا و بود این جهان آن جهان
بسی بر گل زنگسان زاندا ز لیلی بر و همچنان دل شده بیاراستی روی خود هر زن پوشیدی آن جامهای تمیز	ز داغ پدر دل چراز در دوتا دلش تراکش عشق کشیده فروزان شدی چون آفتاب	بد نیسان همی بهر روز و شب مشا الله نشاند شب و روزش دو صد جامه و زور بر نگار	که چون شد بخت ز رسول ز بهر هم و چشمش زاندا بگرایش بیک هر چویش
بگل بر شکسته ز عنبر زره چو سر و همی بر سرش مشیری بنقطه چو شکر کشادی وین که در و تو تیار جان نیست	ز ره چون لب عاشقان پیر بچشم بر و بچشم پیر دو صد بار گشتی کای جان	بر او گویند که در می کش تن و جامه کردی ز غطر و کار نخست بهر یوسف و خمر و ده	شدی رو روشن کوه و رویش دو صد بار بود از آن مشا چو آراسته صد مرتبه بنگار
بسان یکی گنبد از سیم خام بهر لطافت زبان بر کشاد چو بخت چو چهره داری درم نخست آنکه چون سر و بر بسته	در خشان خوش بچو با هم مرا جان بریدار تو روشت و در خشان خوش بچو با هم	ازین در و تو تیار بخت نگاه شیدم که کای در آن حال بر یوسف و بهر سیکر نشست	عذاب لب خوش چندین خوا بیاید بهر گونه شیخ و دلال نهادن بهر است اندر و نمر
سوال کردن ز لیلی از یوسف گفت که از چه حکایت میخواند	شکر خشت آری و ز کس بزم ایز ز شید بر سر و بر بسته هر آنکه که از جامه سر و بر بسته	ترا و ز بر نانی و شاد و نیست یکه چهره داری چو تانده هر اگر گویم از دست سید افروغ	بد و گفت کای و لب و خور و زار ز بهر بهر و زار و زار و زار نوشه و کمرش سر و زار و زار
چو بخت چو چهره داری درم نخست آنکه چون سر و بر بسته هر آنکه که از جامه سر و بر بسته جوان کش و تانده و تانده	ز تو کاش و ایمان چو باغ و بهار نکونی زاندا ز رفته توئی کرم تری و بهر آهوتی	جهان سر و بر بسته و زار نکونی زاندا ز رفته توئی اگر جبار خواهی دگر ز رفته	که شمع زمین اند و آفرین درین خانه و بهر کس و کس قوانی جهان که دارین بهر شمع
پدیدست انداز و نیکوئی تو صد بار زین جهان کوی کشد دست بر تو در کاش و گنج و اگر زوی شکار آیدت	ببین تا چه چیزت بکار آیدت بسی یوز و شاد این چرخ و زار پرستیده و جویان توام	همه داری سپ سلاخ و دگر اگر خواهی از تو دل هر بان دل و زویش خانه و نمر	غلامان شکار افکن و سحر نگاری که باشد چو جان جهان دو چشمش ز روزه و بهر شمع
فراوان سگوشن داری و کس مرا دارانیکان آن توام چشم درون برست چو بخت	پرستیده و جویان توام پرستیده و جویان توام پرستیده و جویان توام	چو پیوند تو پیوست و زار و زار چو پیوند تو پیوست و زار و زار چو پیوند تو پیوست و زار و زار	مرا و تو بیکه بر جاست و اورم مرا و تو بیکه بر جاست و اورم مرا و تو بیکه بر جاست و اورم

دل حیران بسته دارم ب تو بهر تو جان از تن آسانم چه عذر هست اگر دل ندارد بکار که برین نیاید در رخسار ز دست زنجیر برون برد ز دل ز راهی ز دانش را	بهر سان که فرماندهی بر سرم عروس عزیزم بستان تو کنون پیش ازین دل نده بکار بجفت این تنک اندر و شد بر که از شرم رخسار و شد چو از آن می در جوا شفتگان	ترا چون بستان فرمان برم بجان دل و چشم و تن بارتو جهان را بکام و تنم گذار که بوسه بر بایزد و وشکرش که داند که از شرم چون چون سر سپهر چون شش دل فوگان ز گفتار و کار زنجیر بخت
چنین گفت ای بانو که هر بدین رای بانو که بدینم که دارد دلم پای دانش بجا که او بس مرا آشکار و نهان نکو نام و هم بایه مهر عالمی که جنت بر آید دست که دل را چنین کار فرمود بسحر مراد بیا که رسم روان در تنم از برای تو بگردنم خنای باطل گرد شدن تنگ بر دل جهان فراخ که آمد مرا تیره گون روزگار درینا که گم شد سر رشته ام گر زدی خیره از پیش من تیرسم همه آشکار و نهان شد از فروش ز ریاضه جلا پاک بهجان خوشید گیتی پناه چنان دید واجب و محروم	چرا ای تنباهست و بنیادست ازین دهری از ما که مرا فریفته نگردم بجفت را تو توئی جفت راین بانوی بخ تو جفت غریبی شای ترا نه محتاج آئی که زنیان سخن ناشد ترا واجب هیچ رو چو بس نشدم کانداریوان شای بدین حکم و این داستانم رها کن مرا از چنین بچه بکنج درون فت و از دیده سپهر از دلم بخت شادی بکند سر و کار من بایک کدویت ز بانم بر و عاشق گسترده من را چه گویم چه رنگم فلک شمع تابان بدریایند نه منند یوسف چراغ من فروخت تا از زمین جیرن	سخنهای پیوده و نادرست ایا عاشق می نمائی مرا بهر سیزم از خامم که دار تو ز راهی سوی مهر آورده شاخ مهر اندرون پیشکاهی ترا بمن گوی او شاخ باغ چون که با من از غنایان کن گفتگو که سوی بانوی مهر نگاه بگردنم سخن باز درون گردنم ز کار که دارد در خدا آنگ بمیان چون میل باران برو در وانش عشق یوسف فکند که حشمت او ان مهر کسیت جواب حدیث از خدا آورد که نداشت او زین رنگم جهان را به رخ درفشان کنند باید خفتن که خوشی تن برآمد بفروری وادج و فر

گره چند بر بند شلو از زد

بر آورد یوسف سر از جای خواب چنان بیدار در دو چشمش همیش گرسنه ز تیار و در دو صد حلقه از مشک گل نهاد بز یوسف بسیار است گردش را بر یوسف و مهر گستر باز چنین گفت کافی دیده ام ترا چه خبری ز تخم که داری نژاد ترا چون که طبع بلوغی نیست ز دیدار من به شک آورد بداد بی جوابی که بسته بود زهر گون گفتی سخنان سخت من ای روشنی ز بهر چرا روانم هوای تو جویدم و گرنه گفتی که من بنده ام تو فرزند اوئی و جان من ز آغاز تا دیده ام چه تو بامید آن تا جو آتی بهار همی دگر از من پر خود دریغ که از آنزوده سخن گسری کنون دلبر گفت من کارکن چو یوسف شنید آن سخنان نگه دار من بنده را زین گناه پناه هم توئی گوشتارم توئی ز چنگال آن بندش و درین	ول و جان می از روی ب دلش مستمند و روان گونا که یوسف چه مهربان کرد ز خنجر بخورشید برغل نهاد ز ریافته جامه تنفش را و گریه زاری کردن زلیخا ز دیو یوسف لگو ز خورشید خوشتر ز تو نه از آتش و آب از خاک و با دلت را سوی مهر من میست ز عشقم چه سنگ اشک زد بگفته حدیثی که بگفته بود سراخامش این گفتی آخ و بخت عجب بایدم از مودن ترا دلم سوی مهر تو بودم بفرمان پذیری سرفکنده ام فروزان چراغ روان من شدستم پرستنده محبت تو منت ز خورم از تو ای شهریار فروخته خواهی هم ز برین که از ترسکاری حدیث آورد دلت را بدین مهربان یار کن که دل را می کرد خالی ز تن نده دیو را بر دلم دستگاه از ابلیس بر نیز گام توئی بر و نام عاشقی سوز کن	همیش بخت خفته روان بخورده زلیخا همیدون همیش زرم شکست از نو بیاست دیدار خویش سینه کشش را ز نورنگ آد منور منقش محط بچشم بشقی گل و ارغوان و سن اگر زین چهارچوبای دما بساول که از زودی نیست مرا با چنین حسن چندین جا به پیوده گویم نسب من که گزازی مرا از ماسه اگر نیست مرم محبت تو نگه کن که چون من گرفتار عزیزیت بفرزند خوانده ام بجان تو ای سر و خورشید با چو جان دل خویش بر در شدی سبز و نیکو بیار آمد بهانه می جوی از هر در مکن راه رو یا دلت نرم دار مرا باش بر خور ز من در جهان بر آورد دسرسو چرخ بلند مکن با چه نام و نشان مرا خدا با نظر کن برین دل کی چو آن گفته بدیوسف پاک کن	نگوئی که بدیده بر بزم زده نیار و دیکخت دیده ام ز خورشید بفرود خسار تو بجاد و از آن بهر و نیکو باید دگر باره آن شوخ چشم ز شد و شک گوهر آورد با شکفته بهار و دل جان من ز مانع ز مستخیم انده هوا بساطع شایان سوخت سخنهای حدیثی است سردی سخنهای ناخوش در انداخت که دار و دلم با دانش بجا بنودی دلم بنده مهر تو خداوندی و من پرستار حدیثت بفرزند زنده ام بهر تو ای بوستان بهار به بالا و سر و سی کرمت روان را و جان را کار آمد نداری برین پرده آید سر مرا پیش زین آب آرم دا شب روز کاظم دل خویش چنین گفت کای پاک نیکی پسند هر نیز جان و روان مرا بجستای بر جان من انو که ایا خالق آسمان و زمین
--	--	---	---

دلیخای دشت گشت بار تو ای زن همه هستی کی تو که گر حوریان بر تو چشم کنند بخت آفتاب همه بر نیست بهر تو نرفوشم آتین نرفوشم اگر با تو بودم جویم بر تن رضای خدای جان آن تو بگفت این سخن بن آن کارگاه ز لیخا تو سوخته گشت دودید ز سر غم که جهان او گشت غریبان همی بودی گشت ز نادیدن یوسفش در دین اگر نیستی روی پیوند او و گرنه آنکه چون را از من بپوشد بدان تابه تر شودش من هم گشت از لیسان پرده شبانکه که یوسف بپایزدش اگر چند او مهربانی نداشت چو یوسف بجای اندر آیدش ز لیخا پذیره شدش و ستاد نمودش بسی چایلدی و مهر بگستره ناگفته پیر و گون ز مغرب زیرین آیدش چنان با خورشید بر آرد مهر بر روی خورشید گشت کاشی لافرو	جواب گفتن یوسف علیه السلام ز لیخا را گل رسی را پیوستی سحر و عشقت همه خطیب بر تو کند جهان را بنو چشم و دل تو خداوند خورشید بر تو دین بشیر بجز جهان را بریزد آن زمین به از ملک بخت جهان زمین به نامون بر تو نشسته فراد ز دل خون گرس گشتند ز جان جوانی دوش بگشت همیشه داشت آن را زلفش شکستش فزون بر دم سرد همی دیدی هر دلبند او بخشم از برم تنه پیرون رو شوند آنکه از کار من انهن همی که خون از دگر گیس ما ز چهرش هم کج خشنودش بجز درد و جزد دل گزانی نداشت ز رویش لیخا بسی شاد گشت نوازیش کرد پیش از شما همیدیش آن لافریا چه چنان شد و از پیرامان در و گرنه باره زاری کردن ز لیخا نزد یوسف بر اند بر یوسف دین برست لکونی سپاست شادش توئی	اگر ای بانوی برهنه فرزان لکونی و کعبه و عجم و دلال هر از بهر از غم و دیان گزاه نباشم بدین کار چه بستان ز پیوند تو بهر است سیم بجز ز بجهت تو ای درگاه بر کج هم از تو بهم داورا بهر گوشه دشت گشت بستان کنار از دگر سر پراز لاکرد همیکوش اندر دل دیده کا دشمنک عالم بر گشته تنگ ز نفی همی یوسف از پیش چشم نگرد همی را او بخت من ز من بدین لیش در دین بر سودا نیم نام سپید شو ز لیخا به پیکر نوش لب که سیراب گرد از آب بر بار از نیم خطه گزیرش نبود از نیم خطه گزیرش نبود تلطف لب کرد و بنواختش گران تر لب شد و زار دل چنین تا به پیوند خورشید راه بمشرق شد از سر ج و غروب چو در خرمن لایه گل نشست بیش توئی
--	--	---

روان در تن من برای کوی عشق تو اسب و بر سیم تن اگر با تو روزی کنم گفت و گو مکن ماه رو یا دین یاد کرد چون مهر بان جفت شد تو تو کرد دل نمی سوی گفتار ز کشور به کشور سپاهت بود تو باشی عزیز و بوم من زنت نیایب من یار شایسته تر اگر کار من از تو کرد و دیدید هم اندر زمان باز و این جور دوره بر من این استار بانه مرا نیست آزا خوشم عزیز معاذ الله ای بانوی پارسا نباشد سپهر پاک و قشع منفر تو توانی این کردن کس اگر گرد و آگاه فسخ عزیز بکاری چو دوست باید کشید همان مادی کن که کردی گر آغا ز این ستا خجش بود مرا تو کنش یا محفل این جهانش ز تو تیره و تنگ شد همچو بود بر مرده باج و دود چو بگذشت بر دهنه سال سینک روز در گوشه خندم	دل بند خاکبای تو است چشم است جویان چشم من نمایم تر این دل مهر جو که از من آرد عشق تو گرد بخواری همین دوزاری مدا شوی یکدل یار و محو از من فلک زیر پر کلاهت بود بر پیوند چشم و دل شدت بخوبی و اورنگ یار تیر جهان را بدست تو بایکد همین نامه بر من مره خواند بجز لطف بر من نکرد دست که من این کنم بازین بادشا که باشد بچا سپه پدر باو ندارد درین استار من نماند ز ما ز عشق یک تن بینر که از شاه ویزدان باید برید چرا کرد و بتا ره کردی نمی سر انجام این بیشک تیش بود که دانا و دنیا ست جان کن کل مسخ او و عفران نگشد دلش سخت گرم و دوش سخت سرد نماندش تن کام و آرد حال ز رنگ بگی رسیده اندر من	از آغاز تا من ترا دیدم ام ازین در چشم ازان در عین تو از شرم می رخ چون شمع کنون بزم کرد آن دل سخت که هستم تر من کی نو دخت ز هر گونه نیرنگ و منسون کنم بر و سجده و سرشید تاج ترا ملک یوسف غایت دلین ستان که سرایه ر و شتانی منم چو یوسف شنید آن سخن خفا مراد بدین ستان نیست به پاداش نیکه چرا یکدم بجای صبر عزیزان سپهر در آنکه گفته که شایسته کنم رضای خدای جهان کن ازان سو بخرم هم آنکه مراد داشته و به پرورده یکه کرد و زمینان بجا مگرد اگر پیش ازین بند انوسون کنی ز یوسف زینبافرو ماند باز همی بدش رو گر این زار سه سال اندرین روی خجش بر و سپهر روز تار یک شد همی که در غریب بایام خوش	نه از دل بکام نه از دیده ام درش کندم بسی و در زینب من آفتاب و در طبایخه مزن دین بخت را که باشد بر و بار من تاج خجش ترا شاه مهر جایون کنم شود بنده در تحت علاج ترا ومی شاد گردان کم را عیان کلید در گنج شایسته منم ازان سیم بکایت ماه و چنین گفت کای با کای روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کس که هرگز نخواهد مرا جز سپر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزیر بودیم شمشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا سفودمان خ از نه فرزد نیارم من این کرد و هر چون که از وی می کار نکوف ساز نگردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بر یوانگی سخت نزدیک شد بر او خوشی و مراد امیش
--	--	---	---

همی گفت خط بر من و بر من دل را نماندست بقطره خون سسالست تا زار و خسته ام همی گفت با خشنی تو از زار قضا را سیکه دایه سال خود در ادب خفت غریب و غریک دل دایه هم در زمان خیره پرسید از آن سر و خورشید با فروزان روان چنان از رفت بگوان که یا از چه آورده تواند مگر چاره ساختن پس از شکم رویدار کرد ز مادر مرا مهربان تر توئی بدان ای گرامی تر از مادر از آنکه که یوسف بهر دست چنان عشق او بر تن بست چه تیرست که چرخ پیرانده دل جهان من بهر دست شد بجو بدمی پای او کام من همی گویدم از خدای جهان فردمانده ام خیره و کشته چرخش که علت بود چرخش که در عشق وی زار و زلیم شگفتش بیامد که یوسف بچرخ سر انجام گفتش بدان بین	بدین دوستی کردن مبرین که از او چشم نیاید برون با آتش و آب پیوسته ام که در مهر باشد مرا و بکار نزد دل شکلی نه در خیر برو در روشن شب خیره شگفته گل سنج و ناز بهار که گلزار تو رنگ و نیاز یافت که از دیده طوفان روان ده دلت را ز تبار پر خشن بر آورد از آزار دل در دنا بمن بر زمین بیکمان حرکت که اندر دل فروخت است آدم دل از دست من پاک شد و آتش که بر من در شاد کامی بست دل من مرا و نشانده شد امیدم که تو گسسته شدت نخواهد که باشد دلا رام من ترسم همه آشکار و نهان که نیم همه سست باز خویش تواند سبک داری نیک شای کشاده شود در آتش بستم چنان بد که بروی بر در نیک تسلی کردن دایه زنجی را و فکر محنت محال ساختن	سسی ستریمین من شد کمال من از عشق یوسف چنان مستم گر زان من یوسف شگل همی گفت از دینان در کمال بیاقوت و ولود زار است سراسیمه ز زنجی ناشت که این که داری از بهشت ایامید و روشن جان و تن بگو تا مگر دایه مهربان زنجی چو گفتار و آیه شنید چنین گفت کای مهربان ز رازم تو آگاه آئی و بس زبان دل سوی گردون شد از آغاز تا دیدم او خوش بے آتش است این که در دست اگر سخت تر باشد از چرخ تیر کشادم بدو یک بیک از خیر چو با وی سخن گویم از درد دل یکه کودکی شرمسار سخت ایا دایه ام چاره کار جو شدی اگر ای دایه از درد من چو بشنید دایه سخن بر سر ز ماسه همیکه دایه نیت یاد کسی که ای دین دایه خوشن	گل سنج شد زرد چون غول بصد جای که بدل از عشق بند مرا باز بگذر آشفته تنگدل همی اندازد زنگانش بر من بنام بدان ستم باز خورد فروده غم شاد پیش کاسته دش گشت از باره مهرست عز یوسف و رنگ تو از بهر کست بگو راز بادایه خوشن تواند به تصویر بستن میان بجز روی آن را گفتن توئی راز دان و خردایم بجدیر کارم تو شای پس دو چشم من بر خط خوش کشید دل مهربان با تنم شد خشم فزون تر می کردم روزی پس این ستریمین که در چرخ تیر بدو گفتم انجام و آغاز خویش کندم مرا شرمسار و خجل بدین خودش استوار است سخت علیح دل و جان بچاره جو کنون چاره سازد خور من شد اگر زار کمن بر سر که آن راجه تدبیر باین نهاد که ای دین دایه خوشن
---	--	---	--

بهر گشته رای دل انداختم	سیک چاره نوزیر ساختم	دو چیزت بیا بدتر از گزیر	بدین چاره در خور بود پندیر
یکه میر تقدیر سال دگر	یکه امر دادن یک بخت زر	که صبر است و چاره کار با	جز این نشکند پشت تیار
زینجاش یک بدره زوادر	دل خویشتن را صبور زود	بشد دایه و خواند کاری گرا	مهندس شسته چند زیر سر
یکه خانه فرمودش اندر سر	بلند و خوش و خوش بکشا	در ای و پنداش نجاه کام	در و بام و دیوارش ای تمام
همه سقف و دیوارها و بن	میوشید و تنه آسبگین	بد انسان مهندس پیرفته	چنان نوز در یکدگر ساخته
که بروی نباشد شکافی پدید	تو گوئی خدایش چنان آفرید	بدان کار برداختند آن گروه	یکه خانه کردند بس باشکوه
برآمد انداز و در خور و دست	بد انسان که آن ای پیرفته	یک سال شد برگان خست	ز حیرش بیابست بر خسته
بشد دای پس بازین گفت	که ای بامیه کام و آرام جفت	بیا بنگر این خانه دل پسند	که آرد دل سخت و پست پند
زینجا بدان خانه شد همچو باد	برید و بدیدار او گشت شاد	از آن رو که در خانه چون گید	در هر سو همه صورت خویش بد
که آن خانه بمآینه سر بسر	ز هر چاره سلمان زیر بر	نکو بود خود چه بر یکدگرش	نمود اندران خانه نیکویش
بد و گفت پس ای چار ساز	که ای پیرهنر بانوی سرفراز	تو در پوش بر تن آید چو کو	که باشد تن پاک پیدار و کو
نشسته نزد یکدیگر گفت مهر	دو چشمش برین یکدگر چهر	اگر خرم گیتی همه زان است	بترن و کشید دستش بر تن
و گریست چندین هم از خدا	که انداز آن نیاید بجای	میدان از داو خویشتن هم و شرم	شود و بچو آشنایش دیو گرم
از و کام بانی و آرام دل	گل رخ گرد و تر تیره گل	زینجا بدایه بسبب چیز داد	جز این چیز امید نایزد داد
وزان پس که یکدگر چرخ کا	کجا نشو و او شد بر شرم یار	بدان خانه در رفت دایه هم	از ایشان نه آگاه کس از پیشکم
پیار است آن رو که آسته	ز نور جهاندار پیر است	همه گیسوش را به گوهر یافت	که همچون ستاره ز روش بفتا
فروخته بر سر و سیمین رخ	برنگ سیه تیره شد میزبان	چو ابریشم تیره بر تافت	چو مشکین کند گهر یافت
در آویخت از گوشه صدف نشسته	بر آن اخضران مشک بر ندر	نهان کرد گردن ز یور در	بیا قوتش و به گوهر درون
هم از دره از گوهر آبدار	بهر در حائل فکند آن نگار	ز دست و ز پایش آگاهش	در نشان چو شعله چون مشر
مرصع و فخر آن در لابی	چو دماه نو حلقه پشت و پا	بپوشید پیرایه دگر نام	فراخ آستینهای بالا تمام
ملون سیکه پیرهنه بر تنش	فرو زنده بدیدگر خوشش	زینجای مهر یکدگر پیش بین	بعد از این چه شید جامه جز این
بدان تاز فرق شتر تابا	پایند همه یوسف و لریا	بجند انداز اول ز جایگاه	از آن کام دل یابد آن حج را
چو آسته شد بنده آن کج خرا	زینجای مهر روی چهری خا	خرامید در خانه نشسته بنار	نگه کرد در هر سو شیب و فرانه
چپ راست پیش و پس بنگیر	ز هر سو همه صورت خویش بد	تن خویش بدین سر تابا	بد انسان کجا آفریدش همه
و گریه گشته مجرده چنان	شدی زنده از یوی و درین	و گریه ای او را فرشته بخور	به پیوند او زود کردی بخور

فرستاد در دیار کار حرم	خواندن زینحای یوسف در آن خانه	بر یوسف دلبر ماه روست
نخو آمدش بیاد سواد خدا	بدان خانه پاک صوت شاه	بخت درون رفت نهانش
چو یوسف در آن خانه ننگ بود	بدانگونه ز پیکر حور دید	فردیست بروی دشمن گند
فروزان ازان قهر داشت	دل آفتاب فلک زرقابا	ز مشک سیریل چون گنج
یکه بینی همچو سیمین چشم	دست پشت او همچو تیغ دهنم	همه سر و شوی همه رنگ خشم
دو رخ همچو گلزار ماهیشت	دخند چون ماه از دشت	پسندید چون عقل به نور دل
دو عارض لبان مستوران	لبسوسن میخندار عوان	هزاران ستاره بر وفاته
دهان از دل عاشقان تر	از آن سرخ باقوت با نکت	ز گوهر یک و یک از شکر
بسرخی مراد از گوهر لب	بشیرینه اور از شکر لب	چو خورشید بد جبهه عیان
ز رخ چون یکی سبک از لب	اگر سبک روید ز تابنده لب	که از چاه یوسف نبد کم گنا
بزیرش در آورد دهان	بنای دل رخ جانرا سبب	نهان جبر بیاقوت و دروگر
بر وسینه آن صم سم رنگ	همیداشت از تخته و سیم رنگ	ولیکن بر رخ چو خنجر و سمور
دو لبستان او چون دو سیمین	چو سحر که او آور دنا رو با	ز دل هوش بردی لم صبر
دو ساقین لبان مستوران	بدان تاده کعبه ستون	بر آن تیره نقشه بگردم
دو دست و ده انگشت لاک	رکافور گفته ششش جدا	که کردی دل ز لعل از اجال
بدش خال بر طرف گویون	چو مهر در گنج درو کهد	چو نور بر آفرین ز نورهای جدا
اگر بجای ز سپهرش	بر بزمه سر پای سیمین تنش	ربانیده دل هلاک روان
چو چید از آن یوسف پاکیز	سبک چشم را کرد سوزین	که گفته خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام پاکیز	نه چو مراد و رانده این که عیب	زینجا ز دیوار دیدار کرد
دیوار یا هر کجا بنگرید	نشان زینحای مبر و دید	همان لکسل دید چون مهر
چپ راست پیشانی بر	زینحای مبت روید بر لب	بیوسف بر آن روگرداند
دل یوسف آینه شمعاناد	بلا حول گفتن زبان کشاد	ز شادی بخندید دل بر
برش آمد آن غیرت لاک	مراد را رخسار بر تکت	پس بر سر و چشمش شتر
زارای کردن زینحای یوسف علیه السلام بر آن متنای مقصود خویش		
نشد نشاند شرح خوشتر	بد و گفت کای تیر جانین	هوا ی تو بند دلم کرد دست
دل و جهان با تو پیوست	دل و جهان با تو پیوست	هوا ی تو بند دلم کرد دست

<p>مخاندست ازیم آرام دل به بره برنهم پای تحت ترا اگر سر جالبی ز پیوند من سپارم بدان کافریه قنت بدان تا به بنید سچین تنش همه گفت لاجول وی تا نشد اگر چه می شد دلش ببنوا مخاوند از من نیاید چنین به بازی بدان این گناه غلیم و اگر آنکه این داوستر عزیز ز از بهر این دشت چمن ندارم من این ظلم کردن بهلم زینبای بد و گفت کای و لر با گناه ترا من کفارت کنم پنجتم همه مال و گنجم که هست بجز تو تا این روز داخواه نمودش همه آهر من اه گام بخاصه جوانی دل ز بخت شاد چو دل بر هوا جستنش رو کرد همی بود بر کف نوشته عیان دو بندگره بر کشاد از میان بدان بد نوشته که ای کاش بخت دل و کام جستن همی بر زلفت بصورت چو یعقوب پر پیگار زینبای تو ب زرد شنبو سخن</p>	<p>همیداد خواسته مرا کام دل کنم بنده خویش بخت ترا نیاری دل خویش ز بخت که او خود بگیرد بخت نمیدد بدان بر بختش ولیکن همه شد دلش مهر جو همیدشت سخته عنان هوا به شرم زین ز پری مهر و کین که پند همی کرد کار حکیم مراد داشت همچون تی جان که بانوی ویراشوم بهشتین</p>	<p>گر امروز با من شوی سازگار چو شامان سرش کنم بختش چو دیوانه زین خانه تازم بر بدینسان همی گفت و راتباه و سه آهر من تیره دل خنم همه بر شوق هر می را راه را سر انجام گفت ای من مر با اگر دور دارم ز تو خوش را همه ترسم از داو بر داخوا بیکو تو ترس پایه ام دوست من از باز نشستم خسته کنم</p>	<p>و سر زینبای یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای غنیم</p>	<p>بجز گنج خود گنجای غریز چو یوسف شنید این سخن نگار چو به مر هوا چیر شد بر خرد چنان آتش مردیش بخت پس از گنج خانه یک دست فرو خواند یوسف لیکن پیش نه گنج و گر بار دستی بدید فرو خواند یوسف لیکن بدید به بخت و بر جهان آفرین یوسف گفت کای گنج پیش بدین گرفتو دهره زردم تو</p>	<p>بدر ویش کم نوشته بود گشت بختش بیامرز و این گناه دیش را همی بر دزد یک ام که باشد در دج بخت مراد به بند از گره زود بخت و دو که می بیندت کرد کار جهان بفرمان آهر من تیره جان ایستد بهر دوزخ و زخم بهشت سوی بند دیگر کشاد و نشت هم از گنج خانه شد شوق بدینسان گنه زرد و یک من</p>	<p>و خست مرا و من آری بهار جهان پیش تو دست کرد و زار به تیره چه اندر قسم نگوین همی کرد یوسف بهر سو نگاه ز چشم و دل و بختی خستیم دلش را یقین نه و یوسف همه ترسم از کرد و کار جهان نکو تر و بد با یکا هم حسد که هرگز نیامرزیم این نگاه سرم را ز خوشید بخت همه زشتی و ظلم و مستی کنم از از و ک غالم نیا بد فلاح اگر ندیم داری همی از خدا زینک هزاران شارت کنم پنجتم بدیش در مانده نیز شدش نرم بختی دل استوار هوا جوی سوی خود نگذر که مر شرم اورا سر اسر خست کشیده جو گوش بر سر شنید فکر داز گره بر کشاد و پیش بهر مند یوسف دران بنگار بدو کرد و بد کرد و ان جهاد فرستاد در وقت روح آفرین ز دوزخ تن خوشتر دان گرفت سرفا نگه میز ارگردم ز تو</p>
--	---	--	---	--	--	---

<p>خجل شد ز لجا چندان خجل</p>	<p>خجل شدن ز لجا پیش روی یوسف</p>	<p>که بر عیب پیر این چنین</p>
<p>ز جلدی دیگر باره فزاید کرد</p>	<p>چنین گفت کای ناخوشم کرد</p>	<p>که آید می هر چه اید بجای</p>
<p>بر آنگیزد از آب آسوده گرد</p>	<p>از آتش برون آورد آب سرد</p>	<p>سخنهای داغ و نه که در شکم</p>
<p>از آن تا بیا لایم از وی بنگد</p>	<p>شود و گوهر بایه دارم چو سنگ</p>	<p>که این شاخ مار را بر دست</p>
<p>تو ای داد ز مای قبیح غریب</p>	<p>نیایی ز من کام و آرام نیز</p>	<p>بچشم تو این جادو بنگد</p>
<p>بهر دروش تا بیا داشت آن</p>	<p>که ز نام من شمره اند جهان</p>	<p>اگر داد پیش از دستم</p>
<p>عزیز اندران داور می خورم</p>	<p>دلش نامه راه اندیشه خوانم</p>	<p>بدان هر دوتن چه جادو کند</p>
<p>ز آزار زن نام رشت آید</p>	<p>بمهر اندرون آشکارا شد</p>	<p>برین بند نه خود سید ده</p>
<p>پسوست بر آزار و اجب ندید</p>	<p>بخانه خیال کن ای شنید</p>	<p>بشورید بر یوسف پاک تن</p>
<p>بد و گفت کای کودک بی خود</p>	<p>نقصیت</p>	<p>همی رای تو نام بد گشتد</p>
<p>چهره ز این رای و راه تبا</p>	<p>تو استغفر الله بگو بر گناه</p>	<p>بر او بلا دام گسترده</p>
<p>با هر من بد عنان داده</p>	<p>بگفتار دیو از ره افتاده</p>	<p>بیا از دست این خطا و گناه</p>
<p>و گرنه شود جانت جفت پاک</p>	<p>شود نامت از نامه سحر پاک</p>	<p>زبان ازین دستان بسته کرد</p>
<p>چو سید از گفتگوی دراز</p>	<p>که میرفتن شان هر چه بود</p>	<p>خرد را می بر زبان کرد</p>
<p>سخن شان هم آخر برون شد</p>	<p>هم آخر شد آن از ایشان</p>	<p>چنان کش گفت و نگوید از</p>
<p>سخن که زبان تو آید برون</p>	<p>بپزد بدین گرد گلیته درون</p>	<p>همه نیک بد آن سخن بنویسد</p>
<p>سخن تا گویند پنهان بود</p>	<p>آشکارا شدن ز لجا در مصر</p>	<p>چو گفتن بعالم فراوان بود</p>
<p>چنین آگهی دارم ازستان</p>	<p>و غیبت کردن ز زبان مصر</p>	<p>که در مصر گشته شد ستان</p>
<p>زبان زنان همه مصر پاک</p>	<p>و را پرده صبر کرد و نچاک</p>	<p>بگشتند از آن آگهی در جهان</p>
<p>همی گفت هر زن جفت عزیز</p>	<p>که بود در دوش زمانه پیشیز</p>	<p>نه دل پاک ماندست میراث</p>
<p>بعد دل بر و عاشق و بیگانه</p>	<p>روانش گرفتار بند و بلا</p>	<p>که در مصر مشهور و معروف شد</p>
<p>از آغاد و پیش از در طلال</p>	<p>ملاش کنون بشمار اسرار</p>	<p>که شد عاشق بنده خوشین</p>
<p>ته که دام و نشان عزیز</p>	<p>سید شد از وفای مان عزیز</p>	<p>همی گفتش این دستان عزیز</p>
<p>زینهای دخته آگاه شد</p>	<p>گمش زعفران کش کا شد</p>	<p>که شد از زبان و کلام</p>
<p>سوی چاره چشمت بکی کرد</p>	<p>دعوت کردن ز لجا زان مصر</p>	<p>نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>

فرستاد هر سوره رسول تمام	کجا بد زنده بکوسه نیکنام	که همان شان خواند خوشنود	بهر مگره لغز بنشاخت شان
همه آن زنان ماه نظر بوند	جدا هر یک از دگر مگو تر بوند	همه چهره در یک آراسته	همه چاک بک لغز و پیر آسته
همه زیر لب و سر بچ اندرون	همه زیر جامه بچ اندرون	طون تصددا در اندام شان	هر چند زخشان چو بهرام شان
خدا ز چهر آن به رویان سرا	فروزان بستان بخت خدا	نهان هر یک با دل خوشین	کسان ده بود اندران آیین
که هست از زلف کوسه قی	باندام تر نیز و خوشه بوسه	ز لجا با آیین رسم و نهاد	بدان میزبان درون داد و
بیا و رو لب کار و با بخت	بر هر زنه کشن و لطف بخت	بچنگال شان کار و نهاد	نهایت سخن را بسج کرد یاد
شنیدم که یوسف بکارت بخت	نگارن نقش و نگار بخت	بداندر یک خانه در سران	کشاده نشد کس آن بسته از
چون خواست هر یک بکس بخت	ز لجا برون خواند ویران بخت	برون آمد از خانه یوسف با	فروغ ز فاش علم بر کشاد
زنان را دل دید خفته شد	دل بخت بیدار شان خفته شد	پدید آمد آن فروز و پیر	بچشم دل آن زنان سر پیر
بجای ترنج آن تان باوش	بر دیدن کس کس دست خویش	ز بهوش و بیدل و خولان	نشان در در کرد و دیدن
پس آنگه ز لجا بیدار نمود	کز آشفنگی دست تان با بود	خجل گشت شان از کردار خود	نگذند کس سر از سرم پیش
چو گشتند بخت و فرخ بخت	زبان شان هر عاشق گفت	که این نیست از گوهر آسم	فرستاده هست پدید آمده بر

سخن کردن ز لجا باز نان از حسن یوسف علیه السلام

ز لجا پس آنگه زبان بر کشاد	بدان آیین بچین کرد یاد	که این کو کس آیین خوش	که گردید زو مرا سر زش
از ویک تو تران بچشم آید	دل دوست همان سر و پیر	مرا چون مگر ددل محبت	که باشد شب روزم این با پیر
چه بینم آن چهره دل فروز	که تاریک شب کند بچیز روز	شمارا نبود دست از و آنگه	که شمس میرست و سر و سیه
چو تاش بخش بر فروز می	دل من پیش و صبر و سوز می	اگر بوی و سحر دکان بشنود	هم اندر زبان پاک نده شوند
همه پاک و میان فرنگ پاک	سبک باز دادند او را جوا	که اسی بانو ز مهر و بخت نیز	که اسی از عمر و جوان چیز
سخنهای تو هست اندر جوا	گو اچره یوسف و لبر است	خرد را بر و جا عشقت و مهر	که چون او ز فست ز پیر
بچند آنگه دیده بر کز دیم	بر آنگونه بهوش بیدل شیم	که هر یک بر دیدیم صد جاست	نبودیم آگاه چون بیل مست
دل پاک تو عادل و نصیحت	اگر عاشق چهره یوسف است	هر آنکس که بکره بروی بگرد	میداند از کجانش و بش بخورد

اظهار نامه دن ز لجا از خویش را به زنان و مدد خواستن از آنها

ز لجا از تو بر کشادش زبان	چنین گفت کاسی با توان جهان	شما حق بین مرا خواهر	زبان برین من گرامی پیر
ز زبان من آگاه شد و خوش	شنید این همه استخوان من	بیکسو نهادم کنون من خوش	که آرام و عالم نهادت پیش
شب روز ترسم از این دو با	که گرد و مرا پرده از چاک	کنون چاک شد پرده از این	پدید آمد انجام و آغاز من

شمار دل مرا پاک دازد و بدست مرا زین همه مردم شهر و کوی ولی دوستی را چنین است راه بجویند سامان او دوستان	بچشم من اکنون چه سر دور بجویند شامی بنایست در که دارید حکم ادب را نگاه کنندش فدایا بسیار جان	هرگز که گرفتار آید بخت چو شد ازین بر شما آشکار و اگر آنکه چون دوستی دل سپرد شما سر برد و ستان بنید	و را با که بنود ز باران شست چو گل پیش چشم من اکنون شود در پای چو من ستند بهار من بوستان بنید
از آغاز چشم که او را بدید ولیکن شمع از من تن اندرید بترد یک یوسف پیغام من مگر بشنود گفت و گوی شما	دلم را به پیوند و برگزید نکرد از بنده محراب بدید از جستن صحبت و کام من شوم خرم از آرزوی شما	شده جانم از عشق این نزار بصدق تماشن می خواهم کنون هر یک از شما با توان مرا و را سخن گفتن از هر در	که شمع بدید یکام موج او فنا زدل صحبتش بسیار هم همی رنج باید شدن هر روز مگر بدید این خشم من و در
که در بند زندانشندان کنم مگر بشنود گفت و گوی شما	که آن یک پاک بجان کنم مگر بشنود گفت و گوی شما	و اگر نشنود هیچ اندر زویند برینم گل مهر ویر از بار	و بندش اشاره زندان بر و خواری آرم بر دوش

درخواست گردن زنان محراب از یوسف علیه السلام آرزو سزلیخا

پس آنگو بنوبت از ان بچشم زلیخا بجان دوستدار تو است بچشم ابر تندست باران عزیزش که بدتا بجان و ست	شدند آن زنان پیش تو دلش و شمع و شکار تو همی بار دازد دیده جانز بار یکی شمشند کنون شکار	همی گفت هر کس رفتی فرزند زیر تو خواهد می جان پیش عشق تو در می پدید شد نه کس اچو رفتار و فتن	که ای رویت از نیکو می نیاید بدست تو دستا سلمان نیز میان زن مرد و سوا است نه کس اچو گفتار و گفتن
شکر بار و از لب که گفتگوی ترا صحبت باید کنون هم از و بند زندانت خواهد همی گفت یوسف که زندان	کشی باز تو که جنت جوی که باشت پیوسته آرام و بلای فراوانت خواهد دلم را سوی بند و زندان	همه شکوان خاک پای ویند و گردل بتابی و گفتار و ازین هر دو اکنون یک بگردن اگر باز لیخا شوم ساخت	بفرمان بجان رای ویند نکردی بگفتار ملایرا و بچشم دل خویش نیکو بین زیر دامن شوم پاک پر دست
مرا باز لیخا بنجوید دلم زنان چون شنیدند گفتار و که هر لیخاش در خور دوست برین ظن زمان جمله بدید	براه مرادش پیوید دلم ندیدند شایسته گفتار و و را باز لیخا هم او دوست بر و خشتن جمله کرد و دهن	بگو هر چه خواهی می کن و ست ندیدند با او دلش مهر با دلش سوا و چون اگر آید جدا هر یک گفت خواهی مرا	که یزدان من کن تو گوشت برایشان چنان ملاک کس جز دشمن و ست باید کس جز دشمن و ست باید
همی گفت یوسف مرا بچشم مگر بشنود گفت و گوی شما	که آن یک پاک بجان کنم مگر بشنود گفت و گوی شما	زلیخا بجان دوستدار تو است مگر بشنود گفت و گوی شما	بسیه کاران بیهیست مگر بشنود گفت و گوی شما

چو دل سو او هیچ نگریدم بگفت این سرگرد آسمان مرا خوشتر آید زندان در مرا بنده سنگین زندان سنگ خدا باز من کیدشانی را دلش آنکند شست برین تر خدای جهان آفرین حکیم توانا و بینا و داننده است	شمارا بهر حال کم بایدم چنین گفت کای که کار جهان بزی ز رخ دست کرده ستون گرفتار بودن بگام ننگ هر کید ایشان بر ایشان گما نشند فرنگ از هیچ سست سمیع و بصیر و حیم و حکیم جهاندار و جان آفرینده است	کس کوگزید ز غور شید و ماه گو باش برین که زندان و بند زیو زندان دلبر را هر کس از ان به که بفریدم اهرمن چو کرد این عاقل و شرف کامیاب از و کید آن لبران در دست جز او را بناید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سویی خست نگاه گر دیدم بدین کار نادمند که خوابد همی هر کس سو او بر بنده پس نگاه زندان من هم اندر زمان شد عجب بر حمت غایت بوی برگشت که جزوی کسی نیست فریاد کس ز مباد بر و سه هزار آفرین
---	--	--	--

نامید شدن زنان مصداق یوسف علیهم السلام و نیز زلیخا آمده جواب
دادن و باز حیل و ساختن زلیخا به نرسیدن زندان

چنین آمد در دست گواهی بزد زلیخای فرخ شند زدل کار یوسف پر دانا پاک نگردد وی گرد پیوند مهر تراز دنیا بدید جز در دول بزند ان در خنجر باز دانا بجای آورد دگام و کرا ترا چنین گفت پس و شفیقان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی و سید زلیخا سبک جامه بر تن خبر یافت از ان بگفتار عری زلیخا چنین گفت که چه بجز بدل گنج اندیشه ام کرده شدم عاجز و خیره و کارا	که چون منع کرد آن سول چپ ز یوسف برو داستانان زدند ملک عشیق را به عشقش ملاک نیارد به سوی پیوند مهر دل ز مهر و پیوند او بر گل که فرجام ز من کشد و زنگ میوسد لبش خاک پای ترا بسحق و سستی فغان من گواکس ندارم بغیر از شما وزین غم دلم را رهایی دهید خروشن عظیم از گلو کشید دلش از پیش مانده حال نیز مرا از تورنجست و تیار و در که با شیر در نبیشه ام کرده که کار با داد و نه بار او	زنان باز گشتند از دانا پاک بگفت ای بانوی بانوان که او را سر مهر و پیوند نیست سخن از خدایت هم از خدا هر بند و زندان کنده است چو بچند باند زندان در و زلیخا چو بشید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ختن چو خوانم شمار این خوشتر پذیرفت از و این سخن آهمن غریب بسیار از در و خشم بزد زلیخا شتابید زو ستم گاه برین جان من خبریدی غلامی چنین بجز ازین بیشتر کرد آهنگ من	شده در دشتان و سرخ و سفید شکفته گل سوسن و ارغوان وزین دستان بر و ش نیست نذار در دانش سوی عشق را پس از شفته رویت و شوخی کنده سختی و سبک آزمون پسندید گفتار و کردارشان یکی نفرین رنگ پر و ختن مداریدم خوار کیندم شیر ندادند دلم را برین تن بر تن ملا چو همی کوفت بر و خشم پرسید از و گفت اکنون چه بود تا ه از تو گشتست سامان من مبادا کس که چنین پرورد که حاصل شود ز غم و تنگ من
--	---	---	--

بصد چاره جستم من از دست او بلان غره گشتی و بفرستی دگر باره امروز زین بد نشان چو دیوانه درین آوخت بار زدم با بگاک اگر نندازین زان از و جان من هر جا که شد که درین در آوخت آن خیره که رفتم که آید تر از آن درین به بند و یار به بند گران گوایم بر سپید از آن آنجن ز یوسف بدانگونه نشوید گشته بماند بزندان درون چنگ بزندانش به دندار و نژد نکویده زندان زنگ بوی عبادت گوی ساوا بخت چو بود اشته یوسف نژد تیره ز قول جهاندار جان آفرین بماستی از چاه و بند دراز مرآن میوه را پیش یوسف نهاد هم اندر زان حفظ شد هر جا هر آنکوشنا سدا سپاس خدا از اندیشه و آرزوی پدر بزندان درون که بدی گم و گر خواب دیدی کسی گشت بزندان درون هر که تباراه	بیزد تو آوردم این گفتگو بسم جنان سخت کشت گفتم مرا تیره شد جان بخت درون مکار بچایش ز آوخت بار نمادند سرسوی دگر نازیان شکایت از دین جان من یاک شد مرا خواست کون گون بخت تو که جان از تنش بگلانی تیغ بماند درم سال چند نازان بگفت با وی زنات تن تن کجا فرست از مرش اندر نشت بمزدان برون یوسف علیه السلام را شیدم کمان تیره زندان گشت هم اندر زان یوسف پاکین رخ و دیده بر خاک تیره نهاد چو یوسف ز زندان سلام آورد که گوید همی که دگر جهان ز جنت یکی میوه آورده بود همانکه سجود خداوند کرد ز نوروی بر خاک تازی نهاد شیدم که یوسف بزندان گرستی شب روز نالان گرستند با هم بر روز زار هر آنچه او گفتمی بر انسان هم دین پرست و موحش شدند	سرخ گوی کردین بی خبر نکوی مرابین بجز در ادب درین خانه زخم بکار که بود حاصل بگردان دود سستش را تبر سید و پین مست کو تاه کرد دل را تیر زین نماندست چیز نگردد مرا از تو خرسند و بهوش بفرمای تا خوار و زار فرزند چو شنید گفت زلیخا عزیز که گفت زلیخا همه راست است مرا و سخن گفت پیش از گمان بفرمود زندان و بند گران اگر با گناه است از سبکگاه شمار نور خضار و حلال رنگ بزندان درون سخت ترین سپاس جهان آفرین که دیاد نه تنها که با آن پیام آورید که با با تو نیم آشکار و نهان که از دزدان حلقه گرفته بود مرآن میوه جنت را بخورد سپاس خدای جهان که دیاد همی بود و چشمش همی بخت خون نگرید بدانگونه از سبکبار بر آمد برین چند که روزگار کم و بیش روز و دینا شدی بایمان درون پاک زار شدند
--	---	---

خاک آنکه بایز چو در سمنهار شدیم که از حکم جبار فرد یک بود خوان دار شاه جهان قضای خداوند را آب ار بیدارین و بیدار شد در زان دل و دوش دیدت خواب گفت سبک او خواند از ویل و جاب همانکه بنزدیک یوسف شد بخواند در وقت فشرده می در گفت سخن بدیدم چنان بنادیل با بابر آوردی چنین او پس یوسف کامیاب در بر سر در خواب شد پس بگفت یوسف با آبدار ایشان که گفت نباشد دروغ چو آگاه گرد که کنستمند ز یوسف پذیرفت پس آبدار رساند جهان پاکیه باز سن بخواند از یوسف یوسف فرار چنان دان که فر داشت تا جاک یوسف چنین گفت خواند از شاه بدو گفت یوسف قضا کار کرد زندان در آنکه کسیر باد ماه سوی آبداری رسید آبدار کنده روی مردم در خوش سیاه	کس از بیت رساند بیا چرخ زندان درون هم دو بود ملک بجز سلطان مشن و آن شبی دید در خواب خوش آنکه ندانست تعبیر مرد جوان ندانم جهان دانه باید گرفت کس ساخت خواب هم کی لغز خواب بر و ناله های بجا یون دند که ساغر بر شاه بردم می که بر کشیدم همی پاره نان سختن گفتن یوسف با آبدار و خوان دال بران هر دو بنای سایل سرخ روی مرغ خواب شد سختن کردن یوسف با آبدار و فرده خلاص کردن ز تو کارهای تو گیرد فروغ شدم بگید جفت زندان پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام رسانم بگویند این را زن حکایت خوان سالار تن نازکت را کند سوی دال که نیکو درین داستان کنگاه چنین است تعذیر جبار فرد رسیدن آبدار نگو پیاده خواند از بر شد بار سوی فخر و فرخ نایب شد باز از آشی کس نمدار و دشت	بندستان همی بود کین گاه که بود نذر سرای ملک یکه داشی کار بیت الشراب که انکار کخته فشرده شراب دگر روز با مرد خوان داشت شوم نزد یوسف سپهر ازو بیام و هم سن سخن را فروغ پرسید ازو بیشتر آبدار پس خورشاه آن حراز است وزان نان همی خورد و غنما که هم است از خواب گاران همی خور داده از دست و شهریار نذار و کنون هیچ گفتار سود که فردا شوی خرم از شهریار مگر بشنود شاه از من سخن ایا را مشتم شناسی دهد که گر باز خواند مرا شهریار ز زندان و از بند کردی رها چنین گفت معلوم است آبدار چو از حکم زندان دست بفرود همانا نباشد مرا این را فروغ بیاگنده بر خاک یا قوت زرد مر آن هر دو تن اذان جا بگیا مگو پیاده باشد تنزد خدا می که بارش بهشت است و حاجت
---	---	---

<p>همه راستی کن همه راست گوی که یوسف بدو گفته بدید کن به یوسف سلام جهان آفرین چرا خواستی دین که در اختیار بناید مرا به مخلوق بخت همی خواست عذر از جهان آفرین از نسیان بشهوت بیا زده ام مرا در چنین دایم و راه همی سخت پوزش زین دایم جدا گشته آراستی بهوش و حال</p>	<p>آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن که چون شنادمان شد دل آیدار نه زندان تنگ و دل ستمند که زردان همیکو خواست عتاب بزند انت تابدین چندگاه غریبان مالان ز شرم گناه که از دیو پیو دین این راه که حکم کریم و رحمت هست همیکو دزدیدگان شک و جفا</p>	<p>اگر خواهی از دوسر آبر و س روایت چندین ارم از پیشیار نه یوسف بیا و آملو راز بند بدو گفت ای مایه حسن زرب کنون چون بخلاق بروی پناه همی بود در سجده تادیر گاه همی کرد بر دیو نفس بد تو با من کن آنچه با من سر است نشد یک زبان از گرسن خوش بد نسیان همی بود تا هفت سال ز بیم خدایش دل بر تن شده به یوسف چنین گفت لاری مکن شرفت تو به بی نوا می دینج سجا آوریم آنچه گفتیم پاک بدو گفت جبرئیل آن خواب نه مندی یوسف ز روح الامین زیر دوان پذیرفت چندانی بیزدان بخشیده دادگر بدو گفت روح الامین هم خواب بگفت این از دیده شد ناپدید هوای درخشنده روز سپید سپه گشت گردون گردان بر هر آنکه گشت جان داشت خوش گشت دگر در شب گیشاه جهان چنین گفت شش کای خرد و دگر</p>
<p>سروش آمد ز داد گیر اسلام همیکو خواهی از غم رها ز تو بار تجارت برداشتیم همی دیده خواهی کی تو خواب بدان خواست رستن ز بند گران جهان آفرین را تضرع نمود به سپید و گفت ای ستوده غلبل هنوز من نیامد ز من آگه دیده از دین باز فرجام نیک رخشن لاله لاله شیراز بود برید از جهان ساخته چندی چو دو دست شد کزان تا کزان کزان خواب یوسف بستانه کجا بدیکه دانشمند مرد همه فریاد و زاری و ناله و رونا</p>	<p>صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان چو بگذر هفت بهشت سال تمام که پذیرفته شد نوزشت زردما گناه تو کیار بگذاشتیم که آید ز خر سوسو فرنگ بدانست تعبیرش اندر زبان یکی چهره بر خاک تاری بسود سرا ز سجده برداشت جبرئیل که تا شد کنار وی از حسن نه بدید هیچ چشمش کنون لیک بر دبار یوسف از در و بال کشید میاراشک این سوگواری رسانمت اکنون بستانه ای نشانیم بر تخت از سر خاک شد آگاه از یوسف پاک چو شنید پیغام جان آفرین که کس کرده تو اندک از قیاس که آگاهیم ده ز حال پدر که ز نداشت یعقوب فرج میر دل یوسف از در و بال کشید</p>	<p>بر دبار تجارت خرمن شده میاراشک این سوگواری رسانمت اکنون بستانه ای نشانیم بر تخت از سر خاک شد آگاه از یوسف پاک چو شنید پیغام جان آفرین که کس کرده تو اندک از قیاس که آگاهیم ده ز حال پدر که ز نداشت یعقوب فرج میر دل یوسف از در و بال کشید</p>
<p>خواب دیدن بادشاه مصر جهان تیره شد چون لاله زار شده صحران شب یکی خوابید بکاخ اندرون آهمن کرد کرد سجواب اندرون دایم گفت</p>	<p>خواب دیدن بادشاه مصر بدیدار افکنند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت بخوابد از همه گشتا بخوابد به درانش اندر دگر گشت</p>	<p>خواب دیدن بادشاه مصر بدیدار افکنند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت بخوابد از همه گشتا بخوابد به درانش اندر دگر گشت</p>

جوان خوشه کند مهنرنگ شما بختندان همتن برتن نبود اندران انجمن بچکس چنین گفت به کس بغیر از شاه ملک چون سخنانی ایشان مرا تا به نظر اندرون شایسته از آغاز تا روی شان به ام توانند تعبیر خواهم به در لیا امیدم برین انجمن خبر یافت از خوابش و جهان بر شاه شد گفت شایه کایا چو بری ازین مه نادان سخن مهر کفایت از بر این خواب نیز به نیک و بد هیچکس ننگرد ز شغل جهان حمار بکشتیست شبه خواب دیدم هر دو بهم مرا گفت شایه به جوان بگاه چنان مگر که او گفته ای با شاه کنون هفت سالیست نیکو ملک چون شنید این سخن از جوان باو پس ای ای یوسف راست گو بنزد یک یوسف شد و بعد به کرد هفت سال این سخن پیش دو صد ره بگیرم سخن زبانی یقینم کنون از تو پاکیزه و به	هم او هفت از دانه اندک ننگ بگویند تعبیرین خواب من که بودش بچکس و سترس که تاویل احلام از ما خواه کرد اندک و را چناندر رسید جهان را ز عدل من گاهی آ جز این نیکو ایشان پرسیده دهند از گرافت و جوامع که شد سرد از ایشان مگر من انظار کردن آبدار معجزه و قبحیر از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود که در شناسند این آن بن که شخصی بزدان فرخ عزیز ز یزدان پرستی سخن گسترده بدین علم خالی اندرون جادو خدا اگر است اندران بشیرکم بنو باز بختند جهان پایگاه دگر و نه خواندی من او را بزدان و دست آن حیوان و را مشر خشن گشت چون خواب تو تعبیرین خواب با من بگو به و پوزش بیکران ببرد ز بانم بگسسته بیکراه و گاه که بد آنکم پیش شاه جهان که با منی ز من بنده پوزش ببرد	بنزد یک شان هفت خوشه کرد چو مردم شنیدند گفتار شاه ز نادانی آن خواب را خاشاک اگر در هر علم گردن کشیم نهانی چنین گفت با خوشین بدین مرد نام بنده سپنج کا بنام من به بد بدین انجمن که آشفته خوانند خواب مرا به بود غمگین دل شهریار انظار کردن آبدار معجزه و قبحیر از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود من این رهنمای کنم شاه را جوانی ست از راه تابنده تر سخن هر چه گوید بد انسان بود من و مرد خوانند از کنه شاه دگر و نه نزدیک یوسف شنیدم بنحو اندر گفتا که شاه جهان مرا باز کردی همان آبدار اگر ای باشد ملک را کنون بد و گفت بشتاب همین بچو باد بزدان شتاب بیکر بدار چنان شرمسارم ہی از کنون نزدانده ام کان چو حال بود ولیکن تو گفتی بعد از کس بد و گفت یوسف کرای میران	هم خوشه کند مهنرنگ شما بختندان همتن برتن نبود اندران انجمن بچکس چنین گفت به کس بغیر از شاه ملک چون سخنانی ایشان مرا تا به نظر اندرون شایسته از آغاز تا روی شان به ام توانند تعبیر خواهم به در لیا امیدم برین انجمن خبر یافت از خوابش و جهان بر شاه شد گفت شایه کایا چو بری ازین مه نادان سخن مهر کفایت از بر این خواب نیز به نیک و بد هیچکس ننگرد ز شغل جهان حمار بکشتیست شبه خواب دیدم هر دو بهم مرا گفت شایه به جوان بگاه چنان مگر که او گفته ای با شاه کنون هفت سالیست نیکو ملک چون شنید این سخن از جوان باو پس ای ای یوسف راست گو بنزد یک یوسف شد و بعد به کرد هفت سال این سخن پیش دو صد ره بگیرم سخن زبانی یقینم کنون از تو پاکیزه و به
--	--	---	--

ازین

که برین چنین زنده بدر کردگار بیرسخت چنین گفت پس بدار که بدیدت شد دوش خواب گفت زبان من امروز شد کارگر کنون آمدم تا بگویم خواب سجوا بدار و نید کاغذت کا بدان فریاد راغرا خفتند بزدیک آن هفت خوشه دگر بگو تا چو کردم بر شاه سباز	بناشد جز آن کو بود خواستگار کرای مایه حلم و گنج وقار کرد آن خواب هر کس شکفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسرو سب ز تعبیر این باز گونی صواب همه فریاد و غمز و باز و روتاو بسجور دندیشان پاک و پر دانتند همه خشک و از دانه سبب اشرا چه گویم بر خسرو و سر سراز	تو زین بیگناهی دهن شاکرم تر از روز از بند و غم ستم بهره فلیسون دانشوران فرستاد پیش تو ام همچو باد همی گویدت شد که ای راست گوی جز این چه ام هفت کا و دگر جز این خوشه گندم سبز رنگ چه گوئی و تعبیر این خواب چیست دگر آنکه شاه از تو آگاه شود	همچو خدای جهان صابر ترا دقت با کام پیوست سر سپرد و عاجز ندانم زان که با وی تو این معجزات کنی یاد تو تعبیر این خواب با ما بگو همه را غر و سست و افکنده همان هفت از دانه گنده دل ما زین خواب بتیاس نیست همانا بگفتار تو بکسر و د
---	---	--	--

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بمخندید پس یوسف با کدین همان هفت گاو آن که دیدی که چون گندم و تخمهای دگر بهر خوشه گنده از دانه پز ولیکن آن ای شاه بیدار باش با بنابر باد زش استوار که آن هفت گاو تر از روزند گر اینبار با پر پناست چنین چو آن هفت سال دگر بگذرد شود درسته مردم ز سختی و سخت همه مردم از دانه حرمان کنند بسته گفت ز ایشان که دیدی مانند مهر و دوران داستان همان آبدار خرومند را بزرگوارش که درین جهان	چنین گفت کای مرد با دود همه بخان فریاد و تندرست که کشته شود در زمین هر سب که آن خوشه بهتر صد دانه مر آن خوشه باران گندار باش نگهبان محکم بر و گیسار بود هفت سال گران با گوند نماند یک جانور بر زمین خداوند رحمت فرستد ز داید زاید تر از این گنج آبدار ز دانه بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاصی شرف فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به بنیام هر کارا گمان	هم اکنون بر شاه شو باز بود هفت سال بر و منافع یکصد برید از روی قیاس پای چنان باشد آن هفت سال بخوشه درون دانه بگذارد پاک بخوشه درون دانه ماند در دست که گر تخم کار ندب بر بود زن و مرد بسیار مرده شوند بیاید یکی سال با آفرین در آن سال باران بفرود آبدار ز دانه بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاصی شرف فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به بنیام هر کارا گمان	بگویش که ای شاه با هر پیش رو که باشد همه تخم را پاک مغذ خداوند را داشت باید سپاس جهان از نعمت بگید و مال سجود تو باقی نگذار پاک بکار آیدت چون شود پاک بناشد و دانه بی سر بود بدین علم و عدل تو زنده شوند ز توفیق داد ارجان آفرین درخت و زمین هر دو پر بو زرا نگو ز شرف روان کنند دل شاه گفتی ز تن بر مید بفرمود پس شاه روضه نمود پیش ده از نیک و زشت ز بند گران پای یوسف کشاد
--	--	---	---

<p>چو بدخشش بدگرین پای نگو گشته خواهد زنده کار تو بدو گفت یوسف که شوی زو کرای دادگر شاه فیروزه رو ترا شادی شاد کامیت مرا کوش سر و زبان کون بهت سافست گشت کر دم بفرمان ابلیس کار ز زمان همه هر گرد آمدند بدادند برین گواهی دروغ زنان بخوانست تماشانش گفت دوست ایشان می اگر شاه لرزای باشد کی بیرسد کاشنستان بیایم اندر زمان آبدار از آغاز و انجامش آنگو که هر کس در سر و دست ملک و پادشاهان هر بنگرید شمار چاقا داده بود از دست که او را شمشیر تازی کنی اگر است گوید با سخن نمایم زنی بر سر اندرون بیک سو سو شاه کرد و کرد بسیار به یاشاه گفتند ما نه انجیم یوسف از بداد</p>	<p>بدو گفت بر خیز زو شکی پیغام فرستادن یوسف علی السلام نزد و باد شاه بدست آبدار ملک را بر خیز تو ی دلفروز به کام نامت رسیدت دل به ترای و فرمان که پیم می گرد از بندش که رسیدم از داور کردگار مرا بیکه پاک دشمن شد سخنشان چو خورشید با فروغ که با من چو کردای پاکدین سوی رستی رهنمای هست بجویدش کلمه من اندک چو دستان تیرنگ فسون بگفت این سخنهای بر شهر را دل پاک ویران ره نبود بلخ ملک در شده انجمن نشان بریدن سر اسر بدید دل ندگان تان چو نیرنگ بدینگونه تاجوشیاری کنی عفو تان کنم که دهای کمین مگر گشته افکنده غار و گون جواب دادن زنان مصر به بادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علی السلام نمایم از و جز به نیکی خبر</p>	<p>اگر آرزو مندید است خداوند مصری و شاه بزرگ کنده بر سر آینه گشت یار تو ولیکن حال من بیکه گنا هم جز این نیست ای باد چو از دهم ابلیس کج حذر مرا باد اینجا به مکر و بکید غیر از آن گواهی از ایشان چو بود آن ناز و آن از چو دل تیر و شان کید را هر هست زنان همه هر گرد آورد که زیبا باشد که شاه زمین ملک اشکفت آمد این ستان که بر یوسف آن کید با خفتند ز اینجا و چندان بخت بر سینه ایشان همانگاه شاه چه فعل بدست این و آیین بد میان ز اینجا و یوسف سخن دگر در سخن تان بود بشو کم زنان چون ملک را چنان یافتند جواب دادن زنان مصر به بادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علی السلام نمایم از و جز به نیکی خبر</p>	<p>بسیار نعمت خریدار است همه بیکان گل شود خار تو بگویش ز گشت من بیکه جهان از بدولت پناه شرک شود هوش هر کس ز یار تو نه آگاهی ای داد فرای شاه که بر پیر کردیم با از گناه و کرد به کنیم جهان اسر بستند تا یا نفیم بند و قید مرا از غم و بند و زندان رسید همه دستهایشان بریده چست خدا می من از کیدشان گشت گفت و دستهایشان همی بنگرد نه آگاه باشد ز کار حسین ز یوسف که بد بقاء رستمان بدان انجمن بر سر اسرا خفتند که نشان بود مجروح و کفایت که از حبسیت چندین نشان تبا چو آنان بدینسان چند و خرد بگوید همچون که افتاد بن دم پشت تان را به شمشیر خم سوق را سستی راه بشتافتند زبان همه حاش شد گوسه ز یوسف ندیدیم هر که خطا در آتش آداب و نبادست و خا</p>
---	--	---	---

زلیخا برو داشت بسیار میل چو او را ز یوسف بند روی و کار غرض آن بود او را بد ایشان گفت ز نیست از او درین سخن بنودی کس از او که با چراغان کوای چنین است نزد یک ما در بازلیخا سخن گفت نیست بگو آنچه رفت و بیندیش نیز که تا اکنون را ز گشت آشکار که نیست کس درین گفتگوی چنین آن که هست اندرین دنیا اگر یوسف گفت کون غایب است که مرختان را یکایک خدا هنگام که آخر به بخشیدم سید وی شد در میان گروه زلیخا چو باد یوسف بدست بود ز ناز او ویرای سبک بر اند ز باد شسته چون بود پار و بار بدش زلیخا بر آمد حسرت نیز شدیم که از آن پس غریز دل زن ی زلیخا بهر اندرون همه بود با عشق یوسف هم بسامان یوسف به پیوسته دل بدیدار یوسف شکر کامیاب که یوسف بیار باز از آن جا	بدر عشق یوسف دلش طویل در آرد و مار بچلیب بدام که از او باشد بر سرش که خدش نکردیم آن روز نگاشتی برو عاشق هر جان منان بهیست از او که با دشا که ای بانوی مهر و جفت غریز اظهار سا خلدن زلیخا پیش پادشاه سر گذشت خود سخنهای باطل بنیاید بکار کنایه که من کردم ازین چه چراغ جهان یوسف از روشن سخنهای من مروان است باید ز بخشید و سراس وزین بند دشوار بکشایم بگشتش آن آب جاده و شکو پیشانی و داغ دل که بود زین آب از دم ایشان نما بد و بسته باشد ز غم پادشاه از آرم و از حسرت بهانه بشد جفت یک کثیر و قلیل مناف شد از پیش و نامد بر منب و روز محنت و درد و غم در آیین پدر ام و بست دل همی آمدش همچو شنه باب که افتاد بسیارش از آنجا	بگفتار او یوسف از ره نشد خمودش با روی آن نوب که دار او ما بریدیم دست اگر یوسف آیین یاد داشته ولی یوسف ازین بر آن شد شبه راستی جوی پاکیزه تن چو بی لایق دان نیست زافزون سخن گفت خواهم تا به پیوسته یوسف من اگر کنم بانکار کردن ترا ندانم سخن بخوشم هر که منان آشکار بهرم امید از خدا سر کریم بگفت این و بگفت در کار بهر آنکه در دل چنگال دیو ملک چون شنید آن سخنها گسه شد آن شنه کام نشان درش پیشه ناپار ساقی بود مبادا کسول ندر جهان هیچگاه یک گوشه گرفت تا گاه مرگ خود و یک پرستار شد ناپدید چو شد شاه فاسخ ز کار غریز که آن رسیده که از وی شنید چنین گفت آن ملک در زمان باید شدن با بزرگان نما	بفرمان ابلیس مهره نشد زلیخا بهیست قرار شکیب که یوسف دل دست ما پذیر که تخم او و بهوا کاشته بدل در بجز بهیم زن آن شد چو بشنید گفتار آن انجمن و باین سخنها باد بهوت چنین گفت با شاه جفت غریز بگویم بدانسان که فرست است من او را بهر بهو احوال بجز راستی را بخشم زین نیام خیانت پس بی بکار که هست ازین درین غم و غم که گدید گفتار و رفتار خویش نیاید بجز در دو داغ و غم دلش را ازین دانا شوم ستوده شد از انما نام نشان هلا که همه پادشاه بود که خرسند باشند بجفت تاه ز سامان بدش بهیست منان شد بهر از هر کس بد بته شد از روزگار غریز نه از کس شنید و نه از خلق بگردن از آن فرخ نشان و دادان از بند و زندان
--	--	---	--

که شایسته من چون نیست کس بفرمود پس دادگر شهریار ز هر کوه تشریف با کردنش که هر چون کسی را بخاندن خوا برود و نشانمیدار بران برزد و در دودش تشریف شاه بگردون نشانمیدار بران بهر اندرون هر که بدردون بهر خلق شان دیده نظر بود ملک چون و داد بدردون چنان شادان بود شهریار تختش کین باوی سخن گفت شاه گرمی تری برین از جهان من ز داد و ز دانش سرشته تویی اگر تخت خواهی ز من درم چنین داد و یوسف ملک را جواب مرا دل بشن جان نیست که کار جهان پاک هیچ نیست کم و بیش های تو دارم نگاه که گریاوری یا هم از کردگار ملک را بود گنج اینا شسته چو آن هفت کاو جهان خند چنان هفت کاو ضعیف ترار که من هم آن هفت سالان گر طلبکار زنده مشو زنده زب	من او را تنگی دهم دست زس بهر و آن آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاوردن چو کردن نشانمیدار بران کشتار کرد و در دودش سوی پاک تن یوسف دین پنا فراز بر سرش خسروانی گناه برگشته از خرمی انجمن هم دستماشان با تیار بود که آنرا اندازد بود و نه مر مخضب گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت کای یوسف نیکو بر بست پیدا و پنهان من که آسمان را فرشته تویی هم اکنون مراد بجا آورم پاسخ داد و یوسف را جواب مهر و بیش عالم برین نیست سر انجام کار زنده و پیوست بر و اینی باشدت سال ما بومر گنجماست تر گوش داد ز دیار و دیار طرز خواست که بری بنحواب خوش آمده که مر میبکس اینا بد بکار ازین هفت اول بیا زیم بد بدل خرد و خند جهان داد	بدرستق نهم چو فرزان خوش بسیچیدن آیین آن روزگار چنان رفت بد عادت شهریار بفرش و بد بیابار است بچشم بزرگی در دودش گزند فراز بافته حمامه دلکش بهر فلیسوفان با و دستگاه ازان خرمی بر سرش بخند ز هر سرش منور زان و زمین بند چشم وی دیده هر گز چنان که گفتی دو جان تیا از کردگار همیدون ملک من اندر نداری با و رنگ و فرنگ با که از تو تمام شیب و روزگار که کار جهان لکشی کو پیش که ای از تو بنیاد دشمن خراب نیاید همه از جهان هیچ کار که باشم ترا کمترین صبر آن نگبان کنی شاه با داد و دین نیار و سوی ملک و دست هیچ بود تخف با به جهان بار دار چنان که بر و ناخوشی تنگ حال بیار و بدست و بدار دست نیاید دل کس نهیب نیاز ار بافت و گنج و هر گز نیاز
--	---	---

<p>کنند بر تو رحمت جهان آفرین جهان خسروی تخت ایوان گم همان ساخته جای زیبا سر آ همان حاجان بیزان جهان همان مردانگشتری و قلعه جز این بهر قصد بار و می طبله به یمن چنین گفت من این پس کلید در گنج و فرمان ملک بخوان بیا و به بند و گشت چو این پایه و دستکش بدان تخت آن زینبای پیر چنین است تقدیر یزدان خدا که در تویم ملکین یوسف نبی همیشه خدای جهان را پرست شنیدم که یوسف حکم عزیز نخست آفرینای دادار کرد تو دانی ز نا چیز چیز آفرید کسل ز سر این ملک آگاه است بها تو ای داد و دادگر چه بگذارد و شکر جهان آفرین بیک جای دست شان باز دارد جز این آن چراغ و ستون هم بر سر کار و سامان خویش هر کس که او داد و داد شاه باند ز شان گوش آید سخت</p>	<p>رساند ترا سوی خلد برین همان پایه و دستگاه فرخ بزرین مکرهای روی قبا دسیران همان نقیان جهان که عالم بد آنرا عبید و خرم که از افسان در کتب و کتب ترا و نام از خوشین پیوید پس سیرم تو پاک سامان ملک توئی ملک امر و زار که خدا فرستاد و بر تخت بدش نشاند فروزان از آن چه بود و گفت زمانی دل دیده را بر کشا چو در زمین نیست دیگر کسی</p>	<p>هم اندر زمان کوه ویران همان لشکر و گنج آراسته همان ماه نظر کنیزان که نیز همان شهر را و نوای همه زینبای تنه بند در میان از آن هر کسیدی یکی گنج را وزیر و همه پیش و را هم تو تو دانی بد و نیک را آن ز بگفتار و کردار تو ایست بسیوسف شد آراسته تخت عاج بزرگان آن حکمت سر بر چنین گفت یوسف نبی الهدا بود هر کجای و کاش بود</p>	<p>آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر</p>	<p>مراد از تحلیات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپدید درین پرده مخلوق را که است بجز شکر یزدان ندانم در زبان دل یوسف پاکیزه هم کار ایشان بیزان گدا همان روز فرمود که در آن بجویند آیین آسان خویش در یکا شایسته گو داد خواه باند ز نور سم شود و شکفت</p>	<p>چنین گفت کای خان ماه و سپاس تو ای دفرمای پاک به بخشیدی اکنون نعمت تو بسی که پیوسته شکر و سپاس بمهر اندرون بود زندان خاک جنگ آن یوسف بود که خرد و بزرگ و در آن مرد پاک که از شاه داد دست بند او چو این کرده به بد و بد آن ز از آن عامیان چون زنت</p>	<p>بد و داد فرمان و حاجت فرین همان زینت و نعمت تو چو ایشان بند و بچسب همان ملک معنوی با آن همه ولی بود ملکش سر جهان بر آن گنج دیده بسی رخ را مشیر و همه را ز دارم بتو تو دانی نعم و شادمانی گرم وجود تو ای داد گستر جز آن کس بند و بخت تو نام بفرمان بری بسته پیش کمر که یزدان همی گوید در رفا مراد دل ز نامش بود که در اندام را آنگاه پیش چو بست بر تخت علاج غریز پدید آید و دیدی زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا به بخشیم اکنون شکر انعام پیش بانعام آن خان با سپاس هر یک روز مردم بدستار که دست گار ز باند ز بند بواشدن کس بدارند پاک ز سید و شاه جهان شاد است ز سیر ناحیه کار و اسف که بود معن زین و فرودشان هم کجا</p>
---	---	---	--	--	---	---

<p>ز لیلیای قزوینی قوی که در شان دست باز دارد ز بانها به شدت لیش گزین ازین کار کل پیشه مرد هزار درم دادشان مزد نگینست ز هر اوستادی یکی خانه جوست درین محکم و بند با استوار هزار دگر بود خود ساخته همه وز بودی شبیه سبک نبد کار یوسف جز این جزو چو اندر مینمای گشته بر دل یوسف آیین پای آورید از آن هست گشتن قسم خود بخوشه درون چنان گزید بسختی شد گنده هر دو چنان همان گل گراز از نو با ده داد</p>	<p>بهر و دستان نرسع با هم و کاد روانها به شدت لیش گزین عجالت بگردند بسیار کار بدان تابنا شد در کار گزینست در از قی پنهان صد گام راست چنان گشتن اند دل بوی چا ز کار دگر نفع پر خد است بند بر ملک و بسا مان کار بجو بر صلا گشتن بید لب دل آدمی خیره شد بر سر ره که خدای بجای آورید هم اندر زمان هر دو گزینست نه با گشتن زخم بدنه پیش رفت که سوزن نسفتی هر از میان همه خانها کرد و خوشه نهاد</p>	<p>ز یوسف جهان جلا خوش گزینست وزان پس همه کار دانان بخوان بهر ستاد و هر دوز و در ده چو بر گل گران بدر بخش کرد بلند لیش چناه که پیش و کم گرفتند کاری گران کار گزین وزان پس شب روز و سه روز شب تیره تار و روز بودی بکا از و شاه گشتن و دعای بکا که اندازه آن نداشت کس از آن بیکان فلک بگرفت دگر هر چه بد فضل بر داشت شدیم که آن خانه هر هزار دگر سال تریب و بد بهین چنین بود این هفت سال</p>	<p>ز میان همه صرا بان سود گزینست ازین پیشه نا خوانده کس نماند که چایک بدندی بر ارس ده یکی رنگ رخسار شان خوش کرد اساسش قوی همچو کوه خم زلفت اندران کاسیکه با پیش چنین باشد آنگو بودنیکم گرفته عبادت ز سحر خدا بیشکی پرانگنده در دهر نام بجو آفریننده خلق و بس یکه خوشه ضلع نکوای گشت بانها را در پنهان شدن شد آنگنده از خوشه داندار امیدش بیزان جان آفرین بها یون تریش بود دهر راه حال</p>
<p>همان سال هفتم ز بس غری نمودن و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه بار بتعالی بنمایان گمراه را راه آر و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سر و شن غیبی مرده داوود که دین اسلام را برین باد شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمانان خواهد شد و مسلمان شدن با دستان با حسماعه مردمان</p>	<p>خردمندی و علم و مردانگی جز آن برین برستی و لغوی خوا بدانسان که بودن از گنج خدای من لیس و فریاد من از و ملک من</p>	<p>جز آن ساز و آرایش غری بزد یک بیت شد سبک شهر با هر او را امید داشت چندان باندازه ریگ در یاد رود بدینسان ساعت شده کامل</p>	<p>بدست آید و آری که خدا جز آن حسن آن بیت و نیکی با ستاد چون مردم بر شکار که نشاندش جز دل حق شکار ترا شکر با آفرین و درود همیکو و شکر بت بی زبان</p>

زین را بهین رفت پیش هر که بر بست سجده درون بدین ز درگاهت این بنده رانده بدان رحمتی گفت یوسف چنین بر وادگر یوسف آه نیست چنین آن که این بت خدای که درج من از درگاهت دل با تو چون در آید تن خوشتر را به پیوست ز تو که اسلام و ایمان پذیرد تو ترا گشت مهر نبوت در دست بستر اندرون شکر داد کرد بدو گفت کای بر مهر شهریار تو از نه بدین دانی هرگز دو پایت روانست گیرد بر تن در دلت هست اندیشه تو با این همه آلت ساخت یکه سنگ بجالت و بی روان تو چون بنده باشی پیش خدائی که هر دم نکوش کنی خدائی که گر سخت بختش کنی بدان شهریار که نیردان تو تن و جان و عقل روان آفرید چو آمد خدائی سمع کرد شاه بدان کرد کاری که نیردان	همی سود کافور و مشک اندر چو ابدال پیش جهان پاکوش بسجده کمال یواند کشن داده همیکه در حجت جهان آفرین دل و انوش خورشید آویخته به رنکای برهنای نیست بچو تو کس از اینم داشت که کوئی در دهر تو سخت است زیزدان سلام آورید و درو طریق بدای و گیسو ز تو شود بنده مهر منت پاک شاهی فراوان در اسرار کرد و جی دل بدین دوستان مبار خرد دل پاک تو که خدای همت هست بر خاستن که از بخت چرخ گوید چنین لغزش آلت بر خاست به چشمست و پیران کوش زان سجودش بری خوانی او را بخواری بر پوش بران گلی به گوشه یک بخت از و بگفت پیدا آوریده تن و جان تو زین اختر و آسمان آفرید بخنبد ویرادل از جایگاه نگارنده صورت و جان ۴۳ ۸۲	فضا را در آمد رسول چو یوسف چنان بدین بختش و داین که زود کن چو شد شاه ازان کار پرداخت بپوشید چنین گفت کای سرافراز پرستش همیکه در پیش این همه چیز و ملک من از راست درین بود آفتاب داد و دین بدو گفت نیردان جبار فرد که چون او بدست تو سلام بگفت این از دیده ناپدید وزان پس یکی سگوشه کرد بگوش دلت بود از من سخن یکه قاضی داری از دست سرشار چشم و دوشش زان بدو نیک عالم بداند همه اصابت نداری که دانی نه جند ز گوید و زده سخن خدائی که او را تو پرداخت ماند چنان بر بنج درگاه به دست آید از وی ترا و دین یکه در کار است کس نیست همه چیز را خانی و بادشاه ز یوسف بر سپیدیم در زان که با من بگوئی تو این پیش	نمیدادش از او سگ چنین گفت کای و او زده دلش را بر حجت پر از نور کن باید بدین بت ساخته بگویم کون با تو پوشیده بسیه شکر کردم و اسیران سر سخت نیکان به پای که آمد روشن از جهان آفرین بدین بنده اندر ازل حکم کرد وزین بهی بر جانش آرام دل یوسف از غمی بر مید بفرمان جان پرور داد که خواهی شنیدن کی گفت من بدینگونه چالاک بر خاست دماخت و بینی و لطف مروان به سخت و دست و توان که این بت نماند ز نیردان ترا شنید سگ است نوباکس تو او را ترا شنیدی و ساخته چگونه توان خواند او را خدا بناشد خدای چنین شو سخت جز او خدائی سزاوار نیست همه شکر گیت مرا و اسرار است که ای پاک چون عقل تو در جهان نماد و ره دانش و دین خویش
--	--	---	--

زردی کرداری سرشت نوب	در آغاز کار تو چون اوفتاد	بوی گفت یوسف کای چو پنهان	منم کمتر بندۀ دادگر
پدر بر پدر هر که دارم دنیا	همی بسته دارد بند رضا	همه بنده ایزد دارند	ولیکن همه پاک منم پیرند
از اخوان من برین گامدم	که بغر و خندم بهتر دهم	من از پشت یعقوب پیغمبر	از ان تخم پیوسته شد گوهر
چنان دان که یعقوب است	که بغیری راسته داد داد	ذبیح الله آن پدر غمیان	پسندیده داوود راوران
برایم کش خواند زردان خلیل	فرستاد زردش می جبرئیل	نبیره بر ایسم پیغمبرم	پرستنده خالق الکبیرم
خدای خدایان خدا هست	سوی راستی زنجبای هست	مراد را شناسم خداوند بس	جز او نیست یزدان فریادس
تر ازین خواهم که بشناسیش	نیایی دل ز راه دوازده پیش	که چون شد دولت نیز زردان	پندیرد تو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رهایی و جوار	نگو بسته یابی اندر زشت	ز یوسف ملک چون بدیشان	ز یزدان بخش با محبت رسید
روان را بطاعت بیکار	بنور محبت دلی را گشت	بایدت رسیدش ز زرد خدا	سبک داد فرمان شهنیکرای
نذاکره اندر همه بر نرسد	که مردی مباد ازین پاک	که تا دیدم اکنون بیدان شاه	چه خاص چه عام و خلیل سپاه
که شد از حدی فراز آمدست	بگفتارش آنرا نیاید است	سنا دی نداد کرد شمر دوزن	بمیدان شاه اندرون آید
ملک آمد و تخت زرین نهاد	برافرازان تخت نشست شاد	رسول خدا یوسف دادگر	نشاندش برافراخت دگر
همه مصری بیدان شاه	نماده همه دل بفرمان شاه	نماده همه گوش تا شهر یار	چو گوید سخن چون کند آشکار
پس از گشته او تخت برپای خا	باستاد و دل کنکیار است	چنین گفت کای مردم مصر پاک	ز یزدان تبر سپید و آید پاک
که من نیز ترسیدم از دادگر	بجستم ز بند ضلالت دگر	پرستیدن بت ز دین من است	که این رای و امین آید برست
جت از سنگ از چوب پیوست	بدین صورتش مردم است	هر آن چیز کو کرده باشد بت	خدای بناید بر آن چهر بست
خدا آن بود که مرا آفرید	نه آن که تو یا از من آید پدید	خدای که منش آفریننده ام	چرا صنعت خویش را بنده ام
خطا بود استن دین ما	بند راست رفتار و امین ما	من از بت پرستی بریدم هوا	وزین پس نزارم بر مردم روا
خدای من اکنون کی قادر	که مقدر و راتم وی قادر است	خدای که از رخ نبات آفرید	بقدرت حیات و ممت آفرید
تن و جان سبکی می پیوست کرد	نشب و روز در در هم هست کرد	رسولان بر گنجینه اندر زین	بدان تا نگردد شود آدین
همانا که کشیدتان گوش سر	نه فرزانگان جهان را خبر	بر ایسم کو به خلیل خدا	بیزدان همی با دی و رهکار
پس داشت اسحاق فرخ نژاد	که پیر منش دین بگشوداد	پیغمبر و هم پیغمبر نسب	روانش پرستنده دین ز
وز اسحاق یعقوب گناراد	که تاج شرف بر سر دین نهاد	رسول خدا الیت و بنیاد	سر رحمت بیکران آفرین
یعقوب پاک خلف زرد است	که پیر سنانی دشمن داشت	هنرمند یوسف که راه و هوا	رخش فضل دارد بکس بنو
زین پیشتر نام او بند بود	ببندۀ آفریننده بود	نبد آگاه حال و می چکس	ز گیتی برین گفتش این را ز کس

<p>بچشم سوز دل نگویست گردید به پاکی در پی میزگار و دین بجز عجز و علم حسن و صواب مرادین فرخ کنون دین است در آید یکسر بدین حد است بدلای آن خلق و چنان است گوای بداند پاک انجن + به پیغمبری یوسف داد گرد بت و بت پرستی سر اسر شنیدم که آن روزی صبر به تنهایم او بد که کافر ماند عنایت بد و باشد و دلکش از آدم درون تا بخشش گناه ز ماندگی باد و زان بری</p>	<p>خرد در اهرم اندیشه گسترید ز فتنست همای وی زمین خدا این بدادست بغیر خواب ره و رسم و قیام این است که بشک بود تان بغدوس همه بت پرست و همه پر گناه سپاه و رعیت چه در و چنان گوای بداند تراب بود هیچ و عصیان برابر زن مرد را گشت دین استوار سراسیمه سپید و اور ماند بسی که باشد ز نزد خدا به بخشی یک حسرت ای داد خواه</p>	<p>همیدون همه راستی و دقت و را معجزات است و علم بیان کسی که چندین هنر به برکت شمار اگر هم مرادست بخت چو این داستان گفته بشود بیک روز بت چه بر یافتند که جان آفرین و توانا کی است دو دیدند و تنها شکستند بتوفیق داد آورد و المن بجز آن انجای اند زده دگر هر که بد پاک تو من شدند خدا یا خدای ترا در خور است بسی تا جهانست گردان گیر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان نبه خور دنی شان به پیش گم نهادند سر سوی یوسف گروه فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و رش قصب به پنجم غاندش بکس چیز هیچ بهر اندرون به هر چه در آید هر که کسی اندیشه بجان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیکو دان پاک بد و گفت ای مایه راستی</p>
<p>در صفت سال قحط</p>			
<p>زیر گوشت تنگی در آمد بصر برابر یک من ز هر چه وران کشور و آن بلاد دور ز گوشتی کاخ گردند پر ز هر گوشت ملک شادی فزاید سر اسر و یوسف تن خوشین تن خوشین پاک بفروختند بهر چیز بخردند از زان بود ز نالیدگی و ششش ننگند گرفت بدست اندرون شاه است بنیاد بد رنج تو هر که زند</p>	<p>که چون سال قحط اند آمد بصر سجده را بود صد شتری خریدار بدید هر که بد آدین دگر سال بردند یا قوت و در بسال چهارم صباغ و مسک فروختند چند انکه بد مردون بدان تانگی تو نشاند و خند وفات یافتن شاه مصر و یوسف را و یحیی و یونس شبه سحر سلطان نالده شد به بالین شد یوسف دین پرست جواز قوی اختر از حنبد</p>	<p>چنین گفتمی دارم از رستان گسستن همه بخت از خلق ز رویم کرد خرم چون چو کوه سوی طوفان خلق راست که از دیدنش لماند عجیب همان قحط بود و همان ویم مراد را پرستار و بنده شدند وفات یافتن شاه مصر و یوسف را و یحیی و یونس شبه سحر سلطان نالده شد به بالین شد یوسف دین پرست جواز قوی اختر از حنبد</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان نبه خور دنی شان به پیش گم نهادند سر سوی یوسف گروه فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و رش قصب به پنجم غاندش بکس چیز هیچ بهر اندرون به هر چه در آید هر که کسی اندیشه بجان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیکو دان پاک بد و گفت ای مایه راستی</p>

هرتا تو اندر سر آمدی	بجای آمدم قوه ایزدی	بمن بر جانم بدی چون بجا	هر کام من از تو آید بجا
تو شمع دانش به فرو خشم	ز دشت مسلمانان خشم	درست از تو شد کشتن ایمان	ز دوزخ به پور شد جان
اندریم از تو جز بهر سیکوی	مرا به نیکویت توئی	هر آنچه از تو دیدم من و کار	همی برو خواهم پیش خدا
گر قهر به اینک نخواهم شدن	بماستم اینجا امید سخن	پس من تو فیروز و بهر و بهشت	همیدون همگی اندر و بهشت
ز من ملک پذیر و هم تخت تو	مرا مهربان یاد کاری دگر	ترا دام این ملک و خور و تخت	وز و بر خور خرم و تندرست
سپهر را گری و بایسته دای	بلکه اندرون مرد و کشته دای	تو خنای اندر ز ما خود دای	که خود خشم نیکه ز من بدای
تو به دانی از من نگذاشتن	بکار آنچه باید منی گذاشتن	شنیدم که دران لشکر همه	سخنهای آن بادشاه همه
بهو سید بس چهره یوسف بهر	نهادن بدان چهره یوسف بهر	ولی خود کرد ویرا بداد	پس نگه ز من جان شیرین
چنین است فرجام کار جهان	نباشد خردمند یار جهان	جهان که کی را بگردون برد	هم آخر بخاکش فردا گشت
بدونیک را پیشین از سرم	بچشمش خداوند و بنده گیت	ترا تا بود در دشت جان سچا	خدا رکمن ز بند سوی نیکی گرا
شدیم که یوسف پیش و گشته	در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید	بجای آمدن و عسده کرد کار	یکمیان از فرشت سر برگاه
شد آن بادشاهی مرد و گشت	دل و گردن از هر گشت	بجای آمدن و عسده کرد کار	بر آمدگی سر خشن ز نوک خار
بغال جاپون و تاید فر	بیایست از تخت ز	مرقع کینه تاج بر سر نهاد	همه اندرون داد داد داد
کس نگه نخواهد از من جز او را	خداوند که من بد انسان غرن	کی ملک او من توانا خند	بسان بهشت برین لکشا
نیفر و جوشن سیکه از بهر	جهاندار روزی ده کردگا	دخوبی جهان گشت یار او	که برقع فر دشت بر چشم ورد
هر آنکه که بر بارگاه آمد	رخ روشش بر برقع بد	بدان تادل کس نگردد تبا	ز دیار پیغمبرین پناه
چو داد از داور چنان دگاه	بشاهی بر سر نهادش کلاه	بمسجده درون قوت بهر تبار	همی بود بر خاک خجسته پاک
همیکه دشکر جان آفرین	همی خواند بر کردگار آفرین	وزان پس بدو و در حق ز	پای از دای مردمان گشت
همیداشت مضر صریان لک	زن و مرد خشنود بود دوز	کیه بر پر داخت اندر سر	چو دولت لک چون خرد جالفا
بماهی درش پابی بر ماه	چو از رنگ بانی بر صورت	چو آن قهر را کار شد بانظام	در آینه داد کرد و ند نام
بدان قهر در تخت زین د	بدان خردی تخت بهشت	در داد و بکشا و بر داد خواه	بند خالی از داد و بیگاه و گاه
از و در جهان آگهی گسترید	شد آیینش از بهشت کشته بد	ولیکن نه ان قهر و انسان	دل بر کس بهر بکام ننگ
جهان سر نهاد سوی غریب	بسه آوردند هر گونه چشید	همی داد مرغ و دشتان و کما	لکونی همیکه به پیش از شا
ششم سال مردم شدند ز	تبر و یک یوسف چو دوزخ	پناش نمودند و گفتند باز	که ای شاه پیغمبر سر فراز
بدین پنج سال اندرون	ز مارت ز حال ماند ز مال	چو از باشد هر چه اند و خیم	تن و جان بهو نیز فرو خیم

کردم کنون بندگان توایم	اگر چه نزدیک آن توایم	ششم سال کنیت ز مال نذر	سپه از جان نذر نذر ایم
یک چاره سازانندگان	پیشانی ناری سرافکنندگان	فرماند یوسف درین کیزان	همی گفت با خوشنشینان
کنانبار یا شد و بهره شتی	ندارد خلق جهان آسگی	ز هر گوشه آید همی هر زمان	بامید غلبه یک کاروان
اگر مهربان را کنم برگ سست	شود عوار و بار بهره و کاست	چو آید ز شهر گریه و غیاب	لگشتان نباشد ز دایه صیب
ز من نامیدار رود کاروان	بگیر و بداند خدای جهان	دگر باز گیرم ازین آسین	بیک هفته بجان شود مردوان
ندادم چه آیین و سامان کنم	مر آن درد و غم را چه دران کنم	در اندیشه یوسف پاکین	بخت بود ز دران جان نذرین
و ستاد حیرتیل را نزد او	که یوسف شف مهربان را بگو	که اندیشه خلق ما بر نور د	دلت را نباید کنون ز خود
کجا چاره رزق شان غنیم	دلت را خون شغل پر دیم	برو و یک یک باز بنای رو	برین بیکر آن مرد چهاره جو
که هر کس بند تر از او دیر	شود تا دگر روز خوش شود	بیامد یک جبرئیل امین	گفت این پنج بیکر پاکین
فرمود یوسف هانگه سجود	بنگس که ویرا مندر سجود	بشکوه تحت زبان کبرشاد	هزاران هزار آفرین کرد
پس ز آفرین تا زده و خند	چنین گفت کای مردم مبرا	بیامد هر باد آسمان	زمانه بینید و دیدارین
که سیری و بران جبهت خدا	کند بر شما بر نعمت خدا	گفت این دانه و خرمن	بیکباره بی شغل و بی غم شدند
از و برگشتند خوشنود و شاد	شده فکرت آب نان نای	و گانی جز اندر سرای عزیز	که بودی که بار جای عزیز
را آورده کینه سنگی خام	و راه پهنای شمشیر گام	شنیدم که هر روز چون فضا	کشیدی ز رخسار تابان نگاه
بیارشندی دکان فروش	میدید سیج شد ابدان گون فروش	زدندی سیکه تخت زینان	نشسته بران یوسف کاروان
یکه بقیع از روی برداشته	جهان ابدیدار بنگاشته	شدند همه خلق محزون	بدیدندی او را همه مردوان
چنان گیسندی از آب نان	که دل شان این چو و نان	بزرگ خدا پاکش این هست	بروم مرا و ارجان حست
عزیز را که یوسف پاکدین	بزد یک یزدان جان فزین	که دیدار او را غذا کرده بود	بدان آدمی را بهر دونه بود

فصل افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف علیه السلام و مصر

خوبتر چنین داد ما را جنبه	که آن خط را بود هر جا گذر	ز شام اندرون سکنان شد	بسیه خلق را سنج و سنجی شد
به کنعان چو شد کار مردم تنه	همی حشمت یوسف با آن راه	خبر یافت از مصر فرجام کار	که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار در دزدان عزیز	فرمود همی کسی را حبسین	هم اندر زمان ده سپهر را بخوان	ز مصر و عزیزان سخن باز نذر
بفرمود تا صد شتر بار دار	بسجیده کردند و بستند بار	ز رغن زریحان کنشک نذر	یکه کاروان ساخت آن بچهر
یهودا و شمعون و آن بکران	کشیدند بهر بارگان روان	رسیدند فرجام روز و راه	بدر وازه شهر باو تنگاه
بدر وازه برشان او شدند	سکونتشان سیج گند	که فرموده یوسف بن نای	که کس اسیر شد شهر نذر نای

بدر آنکه کور ایشان بجزوید باز	بدانند نشان هم نسیم حجاز	چو دشت باخشیار نشان دست	بیا تیر و گوید بامن نخست
بفرانم انگاره شان بید	سپاس او را ای بنیان بید	چو اسباط یعقوب فتح شیر	ز وادی رسیدند نزدیک در
سپید زیشان بکوه انبیا	که با من بگویند نام و نشان	که ایدر کجا آمدی تنه سران	بدین خستران بر چه در جهان
بدان تا شوم نزد فتح عزیز	نگویم سخن تان بجزوید تیر	بگفتند داده تن همیستم	لا سباط یعقوب پیغمبرم
ز کعبان کشیدیم خسته حجاز	کوین کار و با سست را نواز	چو گفتار آن را ده مردان	سبک ره بانسوی کوه دژ
بدو گفت کای داور تو خور	ندیده همان چو بتو کیان خور	ز کعبان رسیدند ده سرور	مران و جوان را صفت تر و زور
سخنما و این سخن ز تو را	نستبان یعقوب پیغمبر است	و ایشان ز نیکی پیغمبر است	چو گوئی گزایم نشان سکو شمر
چو یوسف شنید این سخن را	روانش اندیشه از او شد	چنین گفت بار ابدان چو را	مران قوم را کن بگفتار شاد
لو آتش کن کامیشان بکو	و لیکن ز گفتار ما این بگو	سکو شمر نشان هم کون افرو	ولیکن بر ایشان سپاس نه
بدر وازه اندر سبک لیلان	بگفتارشان خوش نشان	مران ده جوان را لاله نعل	چنان کشن خداوند فرموده بود
سکو شمر نشان زان ده	بشمارند آن که سخت شاد	همان روز لاله و قند آن بها	که بجز شتری را سکو کجا نیاز
بها بستند و سپردند	پایان بر آمد درم تلمی هزار	و گر روز بر داشتند آن دم	بدرگاه رفتند ده بسم
بگفتند بار ابدان ز خوش	نمودند انجام و آغاز خویش	سبک ابدان شد ز خوش	گفتن چنین حرف کجاست
چنین گفت کای خمر و زور	رسیدند و تن بدرگاه فرور	ده ازاده پاک بیکر همه	ز یک پشت فتح بر او بزم
همی دانه خواستند ز غریب	همه را ز کردند با پاید	چو یوسف شنید این سخن را	بدو گفت شو نزدشان باز
سخنمای زبیا و خوش گشت	مراد دل آرزوی شان	بجا آفرزان راسته	بیا موزشان ده روانی
چو فرود می آمد یا بند راه	بدر بارماشان بود و نگاه	بشد مرد و بسیار گرمی نمود	بجا آوردند آنچه فرموده بود
بدانش روانها پرور نشان	بگفتار شیرین کسی که در شان	چنین گفت با آن ده ازاده	که فردا چو آتش کند لاجور
پایان تان هر چه کام نهاد	بجا آورد و خود اندر است	برفتند هر ده جوان دمان	بپا ز شادی و شکام دمان
بهمه و پس یوسف شمر یار	پسندیده پیغمبر کردگار	که فردا چو خوش شمر کرد	ز منسوج کوه چادر کش
چو بر سر زمره چرخ قرین گاه	بمیدان در آینه خیال سپاه	بدانسان که فرموده بدین بار	شد آینه بیل اسب و سوار
و در وید کشیده چرخ زور	و در سنگ بیکدین چرخ	شمر دینایان چو کسب	شنیدم که صد حکم بودی بنار
سوار و پیاده هر یک بخت	باندازه رنگ برک و خرت	سواران و پیادان گریه	با ستاده چون کوه سار گشت
کشیده و بخت بخت	دمان آینه بیل بستر چیل	هم از آینه هم ز بندی و سار	خوش نوارفته ناد و سار
که عیدان چرخه و سار	ز بیل و سپاه هم از خوشتر	بفرمود پس یوسف شکوه	که بر مفت پرده بایستد گور

سهر برده بر عیشم صد بیک	چنین کلاه و نیزه قیام	پوشید پس دانه نامم	کز دیک شاهان بود عظیم
کیانی سلبه اس زربافته	چنان ریج جوینده نایافته	سوی آینه داو شد نیکت	چو شید نشست او کثرت
کشیدند ترک سرائی زده	بدور و گشتند صفها زده	همانه که بر او گشتش هزار	بیت لاله رخ چون نگار بها
بدان قریب یوسف و یوسف	بریم و ره شهر یاران شست	فرشت برقع بر شانه کرد	کر بس نقشه انگیز بد چهر کرد
موتلف از مینان گذار و خبر	پرسش کردن یوسف اسباط را		ز گفتار گویند کان خنجر
که اسباط یعقوب کان کرم	بدرگاه رفتند نه زده بهرم	چو دیدند نشان کار و نشان	نهادند نشان پایه و پایگاه
چیت راست پیل سپاه گدا	بر انسان کردی خیر و کار گدا	که بر تو انهای خوشتر من	مستغرق بقول او روشن درون
تو گفتی زمین گشته باغ بهار	یکایک خندان چون سحر	شد اسباط پیوسته بر پای بهار	خویدار پیلان لولا پیش
وزان پیکران کوه پیکر سیاه	که آسید پادی بجا بهی و ماه	که بر یک جمل ابدلی خوش گفت	که مانند این شاه را نیست خفت
که خیزین سپه دار و قیل است	نمیدند کوه بهار با پوست	ز میدان گشتند فرجام کار	روان نشان سحر اول سحر
نهادند هر ده قدم در سحر	سحر که بد چون بهشت خدا	ز سر نفست پرده گشتند نیز	بقیم رسیدند عز و عز سحر
یک شاه دیدند باج و فر	چو خورشید گردون را گزید	دران قریه داد و چو بهشت	چو باغ بهشت در کرد بهشت
صفت بندگان چون عوثر	از ایشان جهان خوشترین	چو در قیام رفتند نخته فراز	بدره جاسه بر دنده و نماز
بر تخت رفتند سرده جوان	نیایش گری را کشاده ران	بسته آفرین خواند نیک جل	بران پاک و غیره و باج شا
غریبهایون فرزانه رس	نزدیکی تخت شان در جا	تا ندم بسیار بدو از نشان	چو فرزانگان جایگاه ساختن
پس ز روی بروانشان خفا	پدید آمد آن کوه چون خفا	بماند آن خیره بر ده چون	تو گفتی بر اند خور از آسمان
نیایش گریه و زاری نشان	ستایش اندیشه گزشتان	در ایشان همیکه و یوسف نگاه	فرمانده و نه می آله
چو خورشید شان را یک یک خفت	ولیکن ره آستانان نشا	پس پدید شان پس از ننگ شمر	زهر در سخن با خوش گفت و مرم
در رخ ره و رفتن ناگزیر	ز نیک بد و هر و گردون	نیایش فرزد و نه هر و جوان	کشتا و نذر بر آفرینان زبان
چنین داد هر یک جوان سخن	که ای شایخ او ز ننگ انجمن	همه به نریان آیدیم و دست	همه یکی باز او رنگ گشت
چنین گفت یوسف که اکنون	چنانست رانی مرا و هو	که اگر بخوم او نما و نه شهما	بناکم بر بوم و زار دشما
بدانم که تان که از تخم گشت	سفر تان بد بخانه پیر گشت	که گفتند جاسه با گهرین	بجا است و کید رسیده اندون
اگر کرد و این قسمت بدست	نمودند و هر شایک و دست	بزیر سپه پیل تان انیم	بنیج تان ز جهان بر کنیم
و اگر دست گویند همچون که	ز من تان مراد دل بدست	کسی تان کنم با همه کام دل	همه دشمن ناز و آرام دل
لگویند من ایچ گویند رسا	اگر تان گویند نختی بهوا	پس آنکه زبان بر کشا و دست	سخن گستریدند بی ترس رسا

چنین یاد کردند کای شهیار	پناه جهان از بد روزگار	مگر بشنوی گفتگوی بدان	که بنید از د صدغالی روان
چنین یاد و همت که بر نهاد	که از نامه رستان کنند	بجاست که اندر ندانیم راه	مگر دیم هرگز بدین ره تباہ
نیز آن شاخ رستنت مارا در	که از زیر ریزیم چشم بخت	بدان ای خداوند تلخ و شیر	که مارا از بدست رب قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم	سرودین و فرنگ افتریم	مگر مان از یعقوب پیغمبر است	که فتح سراسیل را داور است
پدرمان از حق فرج شیر	فرج الله حق بگویند اگر	پس ندیده حق روشن آن	ز تخم بنایم فرج نشان
براهیم از غلیل حدک	که زمین نیاید جدا و کد خدا	کسی را که باشد بنیان بنا	تو شمار نشا ما مگر نه بسیار
نشست بر دلبوم و مار لیس	بکنان درست ای شه پیر	چو این با خط از زمین برود	چنان آن که کشته بکنان است
به سخنی رسیدند مردم به	بکار اندرون مانده اندر کسی	سوچاره چنین کشیم بپوش	نهادیم هر سول چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهیار	که داری بمهر اندرون جادو بار	بسیار و اندک فروشی هست	سو نیک و داد و کوشی هست
بکنان چو این آگهی یافتیم	سوی هر چون باوشتانم	جهاز آوریدیم چیزه حقیر	ز روغن زریحان کفایت کرد
ز و خیم شایانیک است	کنون ما سوگوایه شسته بود	اگر بنید از رخ غمیزد	و بدوانه مارا بدین مایه چیر
بکنان سوگوباب گیر که راه	زبان دل ما پر از شکوه شاه	هر آنکس که زان دانک خورد	بر پیر یار آفرین گسترده
چو این گفته بودند در ده جوان	بگفتن بپسند یکسر زبان	چو یوسف سخنهای ایشان شنید	ز پایش بزمی سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را چو شما	نبودست فرزندان فرخ دست	چنین دادش معونان که خوب	که ای پیر خسر و کامیاب
پس و پشت یعقوب جز مایه	که چون او نبود دوست اندکی	یکه کوی بیکرش خوب چیر	که بهشتا نبودش بر پیر چیر
یکه سر و سیراب و ماه تمام	سر نامه حسن یوسف بنام	از آدم در میان بدین روزگار	چو تو آدمی کس ندید از حکمار
پدر فتنه بر جبروی بود بخت	بدیدار او فرخش بود بخت	بجز مهر وی دلفریش نبود	از و نم ساعت سبکیش نبود
بند و جهان کس چو او دیگر	بزد از جان شیرین گرامی ترش	امید از جهان سوگو و دشته	زمانه را خوش نگذاشته
به هیچ آدمی استوارش نبود	شب روزی او قراش نبود	چنان بود تقدیر جبار فرد	که آن پاک فرزند را اگر خورد
خلیده روان یعقوب پیر	بر تیره شد روی مهر پیر	ببارید چندان ز چشم آبر	که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال شش و شش آن توان	که رفت یوسف علیه السلام	بیکسان بدر خون چکاند	برنج بر خون سیل را اندام
دو و دام باوی تبا نندند	ز دیده بخون و آب اندند	همی نوحه تعقین کنیزک را	همی حمت آید بر سنگ را
دین حال اگر نیست یک سبب	شدی رو یعقوب از در شک	لیکن هم از حکم جال فرین	که آدمی پسند و فرد راودین
پسر دار از نام یوسف کی	که باشد چو آدمی اندک	یکی نیک بخت این پیش نام	که ز دانش و ادب هر گونه کام
بدوزنده مانده است یعقوب	چو یوسف است یعقوب و او پیر	گرش این با مین بود پیر	ز یعقوب مانده بود کد اثر

ز یوسف بدو نکسار دهمی همه قصه یوسف پرست دل چشمش زان منم نیست همه مندیوسف ازین گفتگوی بفرمان بر گشتیم وز زبان مرآن ده جو از با این نشان چو گویم که از خرمی چون شند بدان روزگار اندرون اندم دو فرزند بودند خلق از غنیم اگر چه نه آگاه بد زان کسی باندازه آسمان و زمین و در حسن عالم سر سبز بود ز میان نیامد بجز نیکو شدیم که یوسف شریکیش بران پیر یعقوب آمده زده من آگاهم از حال یعقوب کنون از شما چشم دارم بکس شما متران تن تن هر کس شما متران تن تن سرفراز بنزد من آرید با خویش که او را به بنیم چنینم بخواست شمار من از هر بدی جو شتم و گر چون بیاید نزد ما نه ره تان بود سوسن بگاز	بر بوی دوش دوست دارم فرو خواند بر یوسف وادگر بشد رشته را شتابی رست چنان شد که بکشتن ازین جو باین نقش نهادند خوان نشانند بر خوانم نشان نچندان کراندیشه بر توانند بده از بهای دوزخ وارم ازان بار خندان بدان خیر بر و آفرین کرد هر کس سی زبان نشان میخواند افزون کند بی نیایشن رنگ زبو مبارک گردن یوسف برای آوردن این مین و گر باره اسباط افرایش دلش است و تن آنگاه که چون خوک ده دارد خوش نام اگر تان بود مهر من آنگاه زمن باز پرسید ویرای بیاید بشتاب آید باز که جوید می جیروی چشم من ز یوسف بودیم ز یکیم سزا بهین میزبان تان گیتی نم بر او نیاید با خویش نه در مهر تان شمت و آوازه	و گر دختی هست هم ملان عجب آنکه نشناختن من و کم چو شمعون برداشت این دانا ببارید بر جبهه خندان شک بخوان بر سر کوزه خور سو زانی بخوان و ستمها خستند کران نمشته بودش لیگان چو تنگی بود و دانه جوان نبود نداشت تفسیر آن چکس چو سبلا را برگ شد ساخته کس را که نردان پروردگار از و فرو احسان بنا گفت باین میان نشان است که ز نندی بودش خلق فرد چنان و کس گیتی مباد که چون نزد یعقوب فرخ شد دمیدش بیوسف زمین برادر کتان از پدر سهر است دل سوی مهرش گراید بیاید و آوردش چا و سوت و هم تان زین شیر خوار بار نخستین تان نیکی مهید بیاید ازین پس نزد ما	ز راحیل ماندست خلق نه او بلکه هر زده برادر هم زبان اگر زده هم اندر زان که زان آمد بر بهاری شک پیر داخت خوان کران بجو زدند بخت ویردا که نشان دید بر یوسف برابر بگویم هم از زان نبود بدانست دل ابدان روان نشان شد از کج بودا ز میان بیکلی کند اختیار ازین قصه اندازه باید کرد بسان بدان شستی بد خو بقتار نشان پایه وایه ست بدان زاری و کودکی گر خور چنان تیرگی کس بر و مباد دهیدش بمهر دل زمین بود که چون شد زرش و انتم بان اگر خورد ز یکا در که بوی آن دیگر آید درین دستان چاک بخت گل سرخ تان شکاف نم خوار سینه تان خود این گل سفید مجوید بے آبی خورشید
---	---	---	---

آمدن اسباط و کتمان نزد یعقوب و شکار آری بکن صرم و خون قسط است بر پا و آید بر سر

چو گفتار ایشان بیسان شنید نهانی بر بنگاه ایشان بنید مگر سوی ما باز گردند باز در اندم سیر یار خستند سبک تو نشسته راه بردند شب روز در راه پویان بی تن کنوخت بگسستند بگهان رکن سیج نمودند چنین خواندم از نامه گکار که چون بازگشتند ز دپدر همه مهر و همل هم زبان ز ما هر یک که بر عمر دراز از آنکه که یزدان جهان فزاید فرشته هست گوی شمع نور جوشش مرون کم کند لعل زمیدان چو مانی تدم در کار فلک پیش ایوان و کوست بزرین قبا و بزرین کمر بکیوان سلیقه ایوانش یکه خسروی قبه دلپذیر هر آن چیز و کش نام گشتند ز هر جانب و در دوی سواغ بر آن تخت نشسته چشیدند یکه صورت از نور زین و پا دگر یوسف مابدی در جان	بدل در بندش گنج شاد بید کم و بیش را سبک آن نگید چو در یار بایند مال جبار نما می و نیکی اندوختند ز شکر و دعا جز نگشتند سر انجام خرم بختانند توی شدند دست زانده رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضو وسه و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست بادشاه حدیث شمره گویم باز من تیره و پاک جان فرید از گوشته هر ناحیت برشور ز نور خدایت نه زان گل ببینی معین بهشت خدا در آن بهشت و یلیر حاجت بدست اندرون شایعهای ز توی چون که باره کارگاه ز فخالش پیش زو پرتاوتیر بدان قبه در صورت آن بید ز گلها همه باغهای چرخ یکه شاه کش چرخه خورشید و نه از آب و آتش نه از باد و خاک بنودی خزان روشن روان	که آن خور و مایضا است که باست که چاره آن کشید بگردند همچون که فرمود شاه چو کام دل یوسف تلوحا زمین بوسه دادند ز یک شانه شد آبا دکنان از آن کار لبس کس که بسته بجا است رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضو وسه و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست بادشاه ندانم گفتن ز صد هم یکی بجای یوسف پاک یا کینه دوز تا بند روشنی نمی نوشی سپاهست ویرا جو دریا و کوه ز تنها سرست بل بخت هر جایگاهی از آن پرده است از آن پرده چون گذشتی ز یکه قبه اندر میان سر همه سقف و دیوار آن قبه ز زیر یافته فرش گسترده بوم یکی تخت زرین میان نشسته بجای چوهای بیایکی روان زیر فلک بر فراز زمین هر آنکو شبیه در منصفست	گرفتم از ایشان حکم جدا که در بارشان نغمه نای کشید درم را به بار اندرون نگاه بفرمود نشان تو نشسته جان فزاید ببستند بار و گرفتند راه ببخت رسد توی بند جان از آن باز شد زو مسدودت که بر شاه مهر آفرینا خواندند دلیله ازین به نیاید بکار ز نزد شاه مصر آن ده سپهر بگفتند کای با بخت و جان و گر بر یگویم و گرانند که ز نفست چون ملک زمین ز بویشت بهشتی شود و خوشی شود کوه دریا و خلیش سخته وزا نهاییاید و فرشت بهر پرده ستاده حاجت است ببندت بفرودن دان کن سره قبه بر ساق عرش خدا فرودان از آن را و درج و فر همه فرش و از خیزین و درم نغمه های آن تخت بر می شده بیایست که هم چو بخت جوان ندیدیم هرگز چو او آتشین چو بنید و را گوید و گشت
--	--	---	---

بدین وصف یعقوب خجسته را بچند آنکه مردی دوزخگاه زدانخ و دینق و فراق پسر که آن وصف بد وصف نژاد پس آنکه گفتند کاسی برتر زما قصه ما شنیده است پاک حدیث تو و قصه زار تو زما باز پرسیده دارم بسی گفت مسکین بسی گفته ولیکن جواز این یاسین خج چنین گفت که حکمزدان سخت مراد دل بدیدار او مایل است گر او را نیاید با خوشن کون ای سرستان با بجز گر حکم کس و قصه تقصیل کن ای با نیت ز تیار یوسف کشتن گرفت و ز یوسف مهربان بستاند چنین گفت یک جزیر چون بدانسان که دزدان پلین کراین دستان مگویند بیتج جفا کیره آورده اید بر نهما ریزد آن یاسین بدید بهانه بجز سرست خوار بار مراد جهان خود نیست مگر	رو و دیدگان کرد در بار پوید بی دوزخسان تیار که از جردی خسته بودن امید جهان یوسف مایه سوال خداوند و مارا بدید همه پادشاه بدید است پاک چنین سال حشره خجسته بناجی بخت نیده دارم ز تیار یعقوب ایش پست همه رفت بشنید سرتا برین دل بر شامه راست سخت که گوی که با وی تمیم گل نباشد و گرتان نزدین نگه کن یک اندرین بابا سوسه مانی مهربان بر مراد بدید تو با ماکوت دل خسته را باز جستان گرفت بچشمش نگذند و باز آمدند دل من کرد در دستان کران	بمیتنا و دوش ازین امیر بج ز زلفش می آب سرد زمانی بهر خجسته ز دیده خون چو بچند از دیدگان خون بدان تاشه مهر و جان ز یوسف در وقت بدین گاه خبر دارد از این یاسین به تیار تو نیز خندان گشت که در بند جبر پست شد خوش آمدش استخوان اوی بخامه بران این یاسین که جان مرا استخوان از زبوت یکه دانه ندید از خوار و با زمن اندر مانع که شش خج کونی این یاسین با ماکوت بران خجسته پاک دینش برهم بیاد آمدن آن تیار و کار بنالید بسیار و بگشت نواد است این شامه را بان	ممنوع کردن یعقوب اسباط را مراد بر شامه است این چو یوسف کی سرش و با کمون نوبت این یاسین سبا ازین و ز سر گزین در آنکه از یوسف پاکدین
--	---	---	---

بوی زندگانی که دارم به	بیدار و سه دم برآرم به	نباید و را چون شما گوشتدار	که خود گوش دارد و اگر کار
خدا هست بهتر نگذارم	آو به نباشد خداوند بس	خدا اینکه هست ارجم اگر این	نگهدار بهفت آسان ترین
چنین است قول خدا کافر	سخن کردن اسباب یعقوب و اسباب	خود را کشادن و بافتن نقد خود را	حکیم و علیم و مسیح و نصیر
چنین خواندم از نام کر کار	چو از بند سببه کشادند بار	افضاخت بیا راندرون یا	دران ایزدی تخته نامدار
که اسباب یعقوب برین کار	فروختند آنچه بپیش کم	که ره کرده بدو سبب کاران	سبک برگزیده و شتابند
پیش پدر تا خستند اندم	بگفتند کای رخ دیده	و غایت گرایم و دست گوی	ز اسباب فرخنده اندر زمان
زبان برکشاد بر دهر سپهر	بین تا چنین دیده هیچ چیز	بین این افضاخت که تا شتم	سپیدت آمار ابر باب رسو
جو از دوی نفس فرخ غوغا	بنود آن بهای دو خوار و	چو تا شتم بدو در مهر بر	بدادیم در مهر و بگذاشتیم
اگر بگرد بملکش شکسته زار	به لایهی خوار شدند و ستم	هر آن کو خردی برابر ستم	ایا بدره سیم و دنیا و در
وزین دانه کیم یک من نم	بیزدیکدن شاه فرخ نهاد	که این صد شتر و بار گران	سپاس به سیم و سیم و سیم
داریم مارا چه موقع قضا	بمعنی آن نان سخن رفته بود	ببار اندرون تو بهفت مرد	بجاد و سبب بهشت مرگان
افضاخت که از ناپذیرفته بود	ایا باب فرخ بهانه نخواه	سزد و کجی و شیل ندک	بسر اندرون در شتر بار کرد
نگرد است از رخ تبریع شاه	بدو چشم خلق جهان ترسوت	فرستیش با لبوسه عورت	که چون دنیا بی بگیتی یک
برآورد که مال و جان نموت	بسازد ز تو برگ ما بانوا	برادر که با ما بود در سفر	مگرد از دهر وی نان عزیز
بفریاد از به روی آب ما	شود روح او مان زخم و تنگ	بد و امل ما رسته باشد رخ	بود مان گرامی ترا ختم مهر
بویش نگردد و فرمان بند	ز بار بار در غیب یاد کند	بیاه اندر او را نباید شدن	رسانیم ازین امل را گونج
مکن ای پدر صورت پند	گفتن یعقوب با اسباب که قسم با بخورید	سخن تان شاه است از او شاه	نشانیم بر دید خورشید
و گریاوری مان کند و گری	که گشتت با من سخن تان	زرد و از رخ ماه و خورشید گرد	بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب و بخورید	ز مخیره آید مگر منظرش	یقینم که با و س کند نیکوی	که همواره با و آتش نذر آناه
همی بینم آن نیکو میا کرد	نیارم بدست شما دادش	مگر عهد و میثاق و چنان کنید	انومرمان تر نباشد کس
اگر این یا مین بخرم پیش	نگهدار باشندش و رهت	بجز که بود حکم از شما	بکار آورد بهت خسر
بیسکن ندانم عمر ستادش	به چنان و میثاق داد و داد	نخورد و سوگند های گران	بسوگند حکم حق جان کنید
بگیر شمس از من نام خدا	بهر اندرون استواری کنند	ز چنان میثاق در نگذرند	که بچاره مانید و خیر و دران
بگفت این و سبب با گشت			بجان نوزن داور و اوران
چو جان خوش گوشت کندی			همه حکم خویش سحر آورند

<p>چو خورند سوگند و کردند عهد بر پستان سپرد این یامین را چنین گفت ایزد عدل شمس فروردین سپهرش بزبان پاک نوی آفریننده بندگان تو دانی نگه داشتن بنده را شهر روز اندر زمان آشکارا گفت این از خاک برداشتی چنین گفت کای پاک فرزندان ز یکدین بناید شدن مان بهم و یار و کار سمانی کند تو گل بخورده دارم لب بگفت این کس که خدای خود یهودای فرزندان پیش خود بدو گفت بردار این خامه را سر زانم بپوش نام خدا جز او کس نداند چنین سخن یقین کن که نشاندش پاک را خدا نیست بمین این بنام به ستیش جمله دلیل ندان خداوندش مان تخت بلند کناده جهان را بعد از کبر بدان ای جهان از رخ غریز که بر دین پاکیزه ایزد پس ز حکم بر دین جان</p>	<p>سپرد این یاقوت این یامین را و در گاه ایزد چون زاری کردن برین گفتا بر وکیل شمس رخ و ریش نهاد بر تیره خاک نور و زری رسانی بهس عیان به نیکی رسانی تو بنده را نگه داری باش ای کردگار چنان دیدم یعقوب فرنگی ز بنیاد نادیده روز و رست مگر تان ز چشم بد آید الم و یا نفس که خداست کند نام فرستادن یعقوب بجا خود بشاه مصر که نویسنده السلام شد مستحکم حقیقت سر گذشت خود نویسنده ز من خسته دل نهاده جهان آفرین ایزد در بهار مراد از شگفتی است نشان بچشم و زبان بدست بهار دلان کشیشی بجای شگفت همه منکر انش دلیل اندوخت بختش با ستاد و تخت بلند که شد عیش ز پر عرش خدا چو دولت تشریف چو دوش غریز ز تو هست یزدان خشنودی تو داری همه جان خلق زمین</p>	<p>تا نماند ران داور بی هیچ عهد مردن جان هوش دلان چنان دیدم یعقوب پاکیزه نگارنده هر چه در دنگار با داور سحر تر کار نیست بطاعت پرستنده دین تو سر انجام آنهم چو آغز ده مر سها و فرزند را پسند داد چنانچه هر کس که از در می و دایم نیازی شمارا چنین اندکس دست راست را که بر تو توکل کند هر کس مرا این بدو را از بی نام خود بازم در پیش خویش نشاند که داری ملکات با داد و دین به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و بچند و چون چنین گفت آن صاحب معجزات بقهرست ماهی دریا آب که چون او نبود و نباشد نیز سخن بخت دی چون رخ افتاد بدین خدایش دل آراسته مرام تل و دستدار تو کرد سها از تو خالی شری روزگار اگر جز تو بودی کس شهریار</p>
---	--	---

بمهر و بشام و بکفان مژن بدان شهریار که اسبابان زبان نشان شاه جهان کرد بهرین سخن ز اسبابان خبر داری از حال فرزندان چو مرغی که بران شود در هوا ندام خبر و بشادی و در تن خویش را بی روان کرد بیزان که هرگز شب روز ز یوسف بیاورد پیشم نشان وزان پس ندیدم دگر چنگ همه وز من گشت چون سیاه ز لبش کن از دیدگان روان بله با چنین پنج و تیار و در یکه بر نهان یارین بنام ولیکن از دافغم من بپوش شدیم ز اسبابان این قصه بدان ای جهاندار فیروز تخت ز رای دل شاه در گذرم زیر در که فرمان فرستد من چو آید بر دادگر شهریار عزیزش ندارد بکفایت پیش من از گفتن خویش بر دهم جهان تابو بادشاه پیشم پس ز نامه آمین ساخته	بطرفه نماندی کی آوین که بود نزد یک تو تن برتن روانشان بنزد یک نور چراغ شدیم من ای شاه پاکیزه پیش که بدو نس جان و لبند ازان مرغ من گشت ناگاه جدا سجود ناگاه گش سجود مگر آن خبر هیچ نشنیده بندیم سحره ذل فردوس که در مصر دیدم من را عیان که از گفت او بر زندیکس شیم شیون زار منی در دوا ببارید با خون آن دیده آن سپاس ست بر من جبار فرد بدیدار و فرنگ انش تمام که آید می بوی یوسف از دگر که خواهد می برای فرخ غریز همایون خداوند فیروز تخت همه کام خسرو بجا آورم کنم فرض فرمانش باخوشت پرستش کند شاه رانده که باشد و این بر بند پیش سخن اسوی خسرو انداختم نگهدار شست و پاش پیشم غریز بروز سوم برگ بر دختند	لو شان داده زندگانی جان رسیدند بالعت پیشما چگونه که چند کفرین خوانده که پرسیده داری خبر ما چراغ جهان یوسف هر جا ازان روز میشوم و ناگاه جدا آیا کاش چنگال شیر درم ازان روز میشوم کان خبر درین چند سالم کی روزین دلش را از ان خوش خبر ندام که خوش خود حال بیت جزئی سخن جزین ز تیار فرزند چشم کور که از یاد رویم دگر نیست نه بنیم همه چهره این سپر از دین ناغم نیاید شکیب که تا بن یارین فرستم برش که هر چند من بن گرامی سپر ازین پس مرا تا بود و هوش فرستادم اینک بفروان شاه پس نگه خداوند شاه غریز فرستاد با هم را سوسن کند هر چه دانده از وی سزا بگفت او بیو داسر سزا سوم روز چون روانه شد	پس ز دادگر داد و دران بنزد من از حضرت شهریار چرا از لشکرش بر زبان رانده اند که برین چه کرد است در دوزخ که ناگاه شد از پیش چشم نهان که مجبور شد یوسف با حسد چو بر کشیدی مرا از شکم شدیم مگوش دل گوش سر در آرد عرابی بیت الحزن روانم ز شادای بر آید سر که خوش جان من از گفتگو همی گرم از بجزان پاک دین روانست بر دوزخم تابش ازان شاخ فرخ دلم برست که مینایم نیست در چشم سر مباد امیان من وی حجب بدان تا بر بندگی منظرش شکیباناشم چو از خواب جوهر سوی شاه دارم و چشم و گوشت دل دیده خویش را بر راه که هستند ویرایه بنده غیر که در دوزخ است داروی من که دانسته و پیشم بدست چو بر داخته شد نامه در چشم تو جهانم دید یعقوب بر پای تخت
--	--	--	---

مراسم بار پاک پدر و دگر د	بگفتار نشان شاد و خشنود کرد	چو نبشت سوي اين پايين تو	شنيدم که در يار به برادرشيد
در آغوش گرفت و بر چهره	بوسيدش بوسيدش چو چهره	چنين گفت کافي يزد فرزند د	مرعيش آرامه با تو گنگست
توئی موس جان من سال ماه	اسيدم سوگست پيگه و گاه	مرالو سفت دابن يامين هم	توئی آگهی از دلم ميش دم
گرفتی هلاکون ره مصر ميش	واسش مکن صحبت باب خوش	برنجشای بر باغ و داح و د	که گردی رمانی مرا کار بود
بریزوان سپرم ترا ای پسر	نگهدار از دونه پيابه دگر	بگفت اين هم در زمان پايان	کشيد اشتر و رانده شد کار دان
چو رفتند در مصر بادرج و فر	بدانسان که فرموده بدشان	از ايشان چنين گفت چنين فر	بد ايشان نشد کار گشتيم بد
نه از که يعقوب نشان داد و بند	و ايشان بنار حيد چشم گزند	کيزدان از ايشان بلادر گزند	بر حمت عنايت بر ايشان گما
که هر کي تن از یک و رانده شود	زهر يازده از دري دشوید	غرض آن بدش تا خشم بدان	رسد ناگهان اندران بخودان
بکار آمد آن پيش بينی کرد	که داننده و پيش بين بود	بين تاجه گويسه کردگار	ازان چربها نامه نامدار
که يعقوب را ما بياخو شيم	دلش ابد افش نفي و شيم	وليکن فتن و نتر خلق جهان	ندانند و ستند تيره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن يوسف عليه السلام و آراسته نمودن بتجمل خود

نشستند جا که نشان سپید	خبر شد سوي خسر و ارشد	که گفتمان شاد باز آمدند	ز نو باز اوان جهاز آمدند
از اینجا چو رفتند ده تن شدند	به باز آمدن يازده تن شدند	بر ايشان فرو دست هر دو جان	بر خسار همچون گل خوان
ازان ده برادر بار زم تر	نکو و دريا و پسر هم تر	چو يوسف شنيد اين سخن گشت	ز وانش ز بند غم آزاد گشت
که دانست آن اين پايين است	پسندیده هم از دشمن است	بچو شنيد خوشش انست چا	به پروه درون فت و بگشت
چو بگريست از خرمي کيزان	برون آمد از پرده روشن دان	بفران بران گفت فردا گاه	بميدان بدار پيل و سپاه
ببايد که نفر تر تيب حبت	فراوان نکو تر ز بار نخست	که مارا به بنيم ره خوشين	همی که رو تا بدوين انجمن
نقيبان لشکر هم اندر زن	پراگنده گشتند بر هر کران	سوي سيليانان سوي سپاه	که هر هفت ميدان بود سپاه
هم چون بهار نو آراسته	چو گنج کيان باشد از خواسته	دگر روز شگير چون افتاب	ز رخسار گرفت دگر نقاب
شد آن هفت ميدان که نرود	پراز پيل و پر لشکر شاه نرود	بميدان اولن ق معر بود	صفائش بگريم چنان گمشود
سپه بد و رانجا درون شدند	علم بر علم يافت ز رنگار	فلانده بس که کسی سيم و زر	به راي شسته سکه نامور
بميدان و گير افکنده سر	در خشان بگردار بد تر سر	سپه صندل را ندر انجا فرو	نهان سر بسد زير اين درون
صف لشکر اند صفت آراسته	ز گردون بهر سو فغان گشته	بسیه پيل در قلبش کربا	با بر اندرون با گماند کربا
صد و بست اينه نطقش زير	ابا بر علم صندل را ندران حشر	بميدان چارم زو ساي کبر	فلانده مرا سر چنان بفرز
سواری مقابل هندی نيز	به رگوشه صف کشیده ظاهر	بميدان چچم فراوان سپاه	همه گشت و مغر او سپاه

سپاهش سرسبز پیش بود بمیدان ششم لبان خشن بمیدان هفتمش و بیای اصل بهر هفت میدان چنین رفتی همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون فکوتر میدان سر اسب عزیز بهر پرده به حاجب لشکر زده بر گل تاج گوهر نگار یک پرده بر تخت نشسته بدینگونه نشست فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ارستان	نهمین همچو دریا پر از پیش بود لبه آلت کا و دم هاروش زین گشته چون صحرای لعل بیاراسته لشکر از سپیده نهان گشته در آلت کارزار آتش کارزار از اندرون بجایگاه سپیده جای عزیز که هر حاجی بد سر کشور آمین در آویخته شاهوار چو در نیمه رخ گردان کلاه که ز دانشم برده چون کلاه	صد و چهل هزار از سوار چو پیاده هزارش سپاه قوی صد و سی هزار از ان چو همه لشکر و پیل چون نوها بتاع سواران چهار و چو بدینگونه به هفت میدان بنسوز و دیار و فرخ عظیم بیاراسته قبه داد و نسیز زده تخت زرین گوهر کند وزیران حضرت نیز دیکخت که که شش هزار از سوار چو	لبه زنده پیلان بکوش بلبل سپاهای ایشان همه شری که بر مثل شیران بران بند بود چو از رنگانی برنگ و نگار ز مغرب فروزند تا لبان شرق دشمنه یکسر چو خورشید و آ بزیار یافته جامه های طسیم بزیار یافته فرش شاهانه شر فاش چون قشربان بلند نشسته به فرخ و نیکیخت نمید بر چرخ گردان کلاه چنین گفت گوینده داستان و دیدند بارامش و با سرور شاه فرمان چنین داده بود چو در یکجوشان چون نیل بها شیر شاهانه اندر شدند سرهای چون بوستان خدا لبس پرده استاده حاجب را جهان از خورشید بکاشتند بخدمت شدند سران و شاهای آتشاه چون رانده بهمراه خود و پیران گمان بمیخواست از پیشش بدرود که بسیار بود آب از رخ حلق لبه ازین خواند از ان گنج
رسیدن اسباط و ملاقات نمودن به یوسف			
بدرگاه خورشید رفتند نوازش نمودندشان بشما گفتند زود بر بارگاه بدرگاه رسیدند خورشید و شاد چو دلبازی با این ساز نوروزان در پرده با همجو بر تخت رفتند نزد یکجا فکوتر خورشید نشاند بر دافه میاشتم و دین پاک یک که در این یامین نگاه که از دست حق یقین	چو دیدندشان جهان کشیدندشان کبان وزان بهت میدان بدرگاه رسیدند خورشید و شاد چو دلبازی با این ساز نوروزان در پرده با همجو بر تخت رفتند نزد یکجا فکوتر خورشید نشاند بر دافه میاشتم و دین پاک یک که در این یامین نگاه که از دست حق یقین	چو دیدندشان جهان کشیدندشان کبان وزان بهت میدان بدرگاه رسیدند خورشید و شاد چو دلبازی با این ساز نوروزان در پرده با همجو بر تخت رفتند نزد یکجا فکوتر خورشید نشاند بر دافه میاشتم و دین پاک یک که در این یامین نگاه که از دست حق یقین	چو دیدندشان جهان کشیدندشان کبان وزان بهت میدان بدرگاه رسیدند خورشید و شاد چو دلبازی با این ساز نوروزان در پرده با همجو بر تخت رفتند نزد یکجا فکوتر خورشید نشاند بر دافه میاشتم و دین پاک یک که در این یامین نگاه که از دست حق یقین
داود نامه به یوسف و یوسف را به یوسف			
که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن	که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن	که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن	که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن که در جهان سی و دو تن

ج

پس آن نامه لغز یعقوب پیر	شادش بر شاه روشن ضمیر	آنکه کرد یوسف بسا هم پدر	که نبوشه بودش بدان نام
دلش خسته شد پس شاد و خوش	سوی پرده داران نشسته بود	فروخت مر سوره را برده داد	بوسید پس نام را شهریار
از آن نامه عنزان و نام پدر	بوسید و نهاد بر چشم و سر	هم اندزدان نام از چشم کشا	دل دیده در خواندش آن نهاد
چو بر خواند یک بهره صبرش کار	چو باران سرشک زد و در دگر	مر آن نام را پیش نهاد شاه	بدیده زد دل شک را داده
زد و دیده چندان بار بار	که ساکن شدش دل از آن توانا	کسی را که در دل بود در چشم	گرستش در سان بود لاجرم
گرستش سبکباری آورد و مرد	از آن رو بگریه خداوند بود	چو بر گشت یوسف بدان کرد	سبک شد مرا و راهم گاه با
چو شد فایح از گریه آن نیکام	فرو خواند آن نام را بس تمام	چو بر خواند شد نامه در دنا	ستر داشت از رخ و دیده پاک
پس آن پرده را بر گرفتند باز	شد از تخت پیداشد سرفراز	پیر سید سباه راتن به تن	نسخه ره و شغل آن در شدن
پیر سید یعقوب دگر بسته را	مر آن پیر امید بگسته را	سوی ابن یاسین نگه کرد با	شیر پاک دین یوسف سرفراز
پیر سیدش از دیگران پیشتر	کز ویکه بودش و خوش تر	بر و میرانی فردن تر نمود	کفن از بر و دیو بر خوش بود
توئی آنکه با یوسف پیر سر	هم از او روشن زاده هم پدر	توئی آنکه هم از ارگ خور و	ترا از برادر چنین فرد کرد
درینا بیست بر تو پیدا هست	ز جنت بدت سخت فریاد	که تنها بماندی ز هم از خوش	از آن بهمتا و دل شاد خوش
زبان بر کشا دین باین گفت	که ای ملک فرنگ استا گفت	عنیزه یالون سپهر ملوک	نفر فرشته به چهر ملوک
منم این یامین شنا گوی شای	بهوادار خاک در بارگاه	منم آنکه با یوسف پیر سر	برادرم زیک مادر و یک پدر
منم آنکه برین سم گری کرد	منم آنکه هم از ارگ خور و	چنین کرد حکم این در دگر	بچه شکر با حکم وی نیست کار
مر آن یوسف جدا کرد دخت	نبودم خرام و ز نشا دخت	که دیدم دل فروز و دینا	خداوند تاج و کلاه
سر تاج تو گیتی افروز و یاد	شبت تا قیامت همه روز و یاد	که گویی سیکه یوسف و گیت	ز یوسف الهی پانچیکه شای
مر آنده شد یوسف مهربان	که پیغمبر روی شاه همان	چنین بود از خود نگاه بود	که یوسف بر آن شد که برگاه بود
ازین در زبانی سخن پیچید	در بابا یالون شنه امیر بند	سر انجام خوان تو شاه و چنان	ز او منم شش بخت با چو چنان
یکه پیش شنه رخ دیگر فرست	بسجده از بهر آن او لیک	نفرموده تا بدان پنج خوان	نشینند سباه فرخ نشا
ولیکن دو دهر و ده از یک چشم	بهین علم آن شاه و شنه	کز آن خوان ترتیب پیش بود	به فرنگ و دانش چگونه نمود
نشسته همچون که فرموده	چناندین یامین دانش پناه	که او را شد چکیس هم شکم	بنا خور و مانده بد لب سر
ملک بر برادر سیکه بنگرید	مرا و به نهاد و در مانده	چنین گفت کای مایه دین	چرا مانع سوگوار و شنه
چنانکه جواب ملک باز داد	چنین گفت کای مایه دین	تو فرموده تا بدین پنج خوان	قسمت نشینند ده جوان
نشستند ایشان و دو چشم گم	مرا هم شکم نیست زانم و تر	اگر مانده بودی برادر مرا	که پیوسته بود او ز مادر مرا

تیهنما ماندستم درازار نکو اندرین کار کردم نگاه چه باشد اگر نیز تنها شوم نخواهد همه مرگ هرگز کس بیا اسب جوانم تنها بیا بوسید ز دامن پایش بزد یک خوان شد بخت پس پرده جز این بایش بدارش گواهی روان لطیف دشمن دشمن از مهرشور گشت بدان چهره با حسن هر دو یک سهم و دیگران گرفتند در دست چون زمان که اندیشه بکشت چشمم چه یکدفعه سخن ناگه بدان کرد کاری که جانم بکشت هم اندر زمان گفت سخن بگو تراهم زبان تر برادر منم منم آنکه خوردم چهل سال زرد چه آمد کنون روز بجز آن ما نگاه این سخن پیش از سباحت	خلیده جگر زیر دندان تو بخون منی ناله بیگناه زمانی بخوان بر نه تنها شوم اگر چه بلا بپند و غم یکه سوی این مرد تنگد زبان را بپوست با آفرین کشیدش سحر خوار و بگوش نبرد هیچ مردم سپید و سیاه یقین شد و در پیش جان لطیف سبک ز شمع رخسار ز تو فروزان از تو فریاد بگریه سرمه ای که دست چون دست دل چرخ داد بدین با بخت جو ارم ده و دست من بپای همه آشکار و نهان آفرید که بجز که دایره منضم تراهم سر بر باب ما در منم منم آنکه قند گشتن خورد چشمشود بر با کعبه سال ما مکن سکون را ز گشتن بسج	ملک چون شنید از برادر سخن تو تنها و من نیز تنها چو تو که تنهای از مرگ ناخوشتر است از آنرو که در مرگ تنهاست بیان من تو دو با شیم نیز شتابید و رفت ز تو رخ غوغا فروخت پس پرده را پرده دا بیست درون تیز تر بگریه که آن شاه خوشید و بخت نیامد ز دل نیز ناخوش همیکه دیو شفت زینبان نگاه بگفتش چرا مانده خیره سار نخن بوسه داد این باین سخن چو آید گوشتم ز خسر و جواب اگر یوسفی با برادر بگو منم و نیزه همتا و همزاد تو منم غم نگدار باخوان خوش بهران یعقوب بجز آن تو ولیکن کنون ای سخن جان که من را دارم یک دریا	بدو گفت ای راحت جان تو کینا و من نیز یکیت چو تو هر آن تن که تنها بودی سزا به تنها بدل ناست کینا است که در وقت ازین به دنیا بچیز چو کردش بدان گونه ناست بدانگونه بر عادت شهریار بچشم دل چشم صدقش بدید بدان در حق سخن و بهیست نبدکارا که کردش بدان و نیزه هزارش پناه چه اندیشه سار و دلت کردگار چین گفت کای شاه چو تو خورم خوش هم اندر زمان غم جاودانی ز جانم بشو که راندم چهل سال بر باد تو سمن جان کن دل بجانم مرا آرمون کرد ز دزدان تو مبار این سخن بر زبان من ولیکن کنون نیست همگان
---	---	--	--

شناختن این یارین یوسف را و شادمان گشتن این یارین از حسد زیاده

بگفت دین پس نه بر تنان بر پیوسته دیدم رخسارم چو که ز دشت زانو خیره ماند کشتاد و راهش چو سباحت	غم در کای دل کاستند شدند این اسب و تجار و غم ز باغش چه شکر نواز و نازند از شادی دل بر درختان	که قند مرگ بر لب بر که داند می این یارین چه کرد چو بخت بر نماند را خوش نم نماند این یارین یا کز تو	شد از ایشان دید بازنده شیر آب طلب را و لش خیزد سپیده هم دانش و خوشی از آن کای دوش بر زمین
--	---	---	--

بسجده در افتاد و پیش پا خدایا که از بند زبیدی آزاد گشت دل اندر نشن گنج شادی نانو	روانش را مستی نیش تو بدیدار بجز او خود نشا گشت خنده کونش در دو فلج در آ	باندازه هر چه رو زمین چو از شکر کردن سپرد آمد دو هزار و فسخ بی نیت	بذریفت محبت ز جان بزمین بیاید بر خوان نان خوشن بهم نان بخورده و شکر ست
خبر دار نمودن یوسف ابن یامین را که حلیه ساخته است پیش خود خوانم و دست تو را لحظه نخواهی کرد			
چنین گفت پسر یوسف ناگر براهی که برده برادر دران اگر چاره سازی و گرنه کنون	ابا ابن یامین نوح سیر بماندی دل و بهوش خیره اگر بخوابم از مهر بردن بر تو	که خواهم بچه چاره بتن کنون برادر چنین داد ویرا جو بگویم از آن کنون کسب جو	که مانی بر من بسم اندرون که دست این سخت نمرود و نه هنگام کمین و نه هنگام جو
گفت این از برده شهریار همه شاکر از خست و مرادگر بکاری که آن مایه بند و بار	برون آید آن پاک پیرگار بگردون رسانیده از فقر سر تمامی صد شتر همه خوار و بار	خود او ده برادر همه شلو کام چو سبیل بر روی شتر از سر بگردان چاکران کوش	بجنگا بنه سندان و ج و نام بفرمود و فسخ شتر یک سر بفرمان شاه جهان از پیش
چو کاری که فرموده بدست اند یکه صاع زین گوشت نگار نمان کرد در بار بزراد خوش	پستند خست و بهر خستند که از زید دنیا و خستند هزار کزین بن یامین پاکیزه پیش	شنیدم که یوسف ز سر کس از آن گاه آید بخور و جو سهرار چون که بدبار است	سور خستند و شد هم اندرون نزدان نکوتر یک صاع شبک با گشت و خست نشست
از آن قصه جز یوسف پاکر بنداخت شگوف بر باجورد شبه رنگ شد سحر مامون	کس که نبد جز یگانه خدا بدریای مغرب نش غری گرفته شدش سو مامون	سراخام روز و خشتان یک بمغرب و شد چا کتاب نور بآرام و رخده هم دام و دو	بگردون خوش ببار یک خاک بر آمد خود از جانب باختر بخفتند هر جان و شک و بد
چنین تا گوشت گردن تمام همه خفتگان پاک برخواستند سراخام یوسف بان کشاد	بر اندر نومهر با قوت فام دو دام از خاک برخاستند چنین گفت ای تن بن گنج دار	زین ابرنگ طلا رنگ شنیدم که اسباط باز آمدند مرا با شامت خوبست کار	جهان را از نو فر و او رنگ زهر و ریس و دهنان زدند ز توفیق یزدان پرو و کار
بدیدار تان چنین با من شست تو شست صد جایک پیشتر نبا یک در هر بار بد رنگ	سخن تان عجب غم و کشت که طاقت ندارم تروی پسر که گیتی شود بر دلم تا رنگ	ولیکن دران نامه نامدار مرا از ابن یامین نماند شک که از یوسف نام یادگار است	که دست یعقوب پیر بکار که چو اش از گرم آرد شیب ندارم هزار آه و جگر
مرا این سخن بفروردی بدل بر گردل گرانی کند هم کنون شتر زیر بار آویز	دل من بدان پیر سو کردی بازد دعای نماند کند پیرودگی روز را منمیرد	نخواهم که تان باشند بیخام عقوبت رساند مرا اگر کار یکه سوزی کنان نماند باز	که یعقوب را دل شود تیره فام کل کام مزه گر و دانگاه فام بزرگ یعقوب شایسته باز

بریدمان یا مین را با زوی شد اسباط اول چنان که شتر زیر بار آوریدند زود شنیدیم که از غارین نیکخواه دوید از همه گوشت و صاع جست بزد و عزیز آمد آشفته را زبیکانه و شمشاد با می تنگ که کردار ایشان کسی را بدان را بهسانی که آورده بود که آن صاع ز زمین گوهر نگار اگر باز بایند در بارشان چنین گفت کای یار و کار چو اسباط را این شد گوهر چه بدتان چه ضایع شد شما چنین داد گوینده انگه خوب که تا صاع جویم و زمین بنیت چو اسباط یعقوب و انش نیا که دانید و بر ما گواهی دهید نبودیم در دید هرگز بدست بدین تمت پیوده کرد کار که گر صاع شته را ندانم ده مرا آنرا که در دیده باشد جزا هر نکس که در خشت و صاع شتا بیوان را جز آن بود بیگمان شما که در صاع فروخته بدست	مگر کنی باید از راز و س که شان چرخ شمشیر چون ببستند بار گران را چودود طلب کرد صاع از پر آتش شاه نیاید بجفت شد تن هر دوست چنین گفت کای پیش پند ندام که آتوده شد زان تنگ بجا آورم گر بود رای شاه که شوکاروان را فرو آرزود که بودیم ز دگر گه آب خوار کنیم آنچه باید ز او ارشان شمارا بزه خوشتر آید ز خرد بشورید شان ز زمان غرور بدینسان چه خواستین ز ما بدان بیگنا مان فرنگ یاب	که راز دل او قدسیت پاک وین پوسه داوند چو نند باز زور و از مهر وین وین گمان بر گنجور فرنگ یاب در اندام وی تیغ و توت ماند که وی صاع بداند زین بیگنا یکه کاروان نیز شد زین چو خازن بگفت این سخن همه رختها بکش که بچو نه پنداشت تا کس زین کرد بر ایشان یکه باند و هم نارید شرم از غذا و عزیز بدان مرد گفتند یا آن گروه که تان اید راز وی گمان کاید که گشت صاع ملک گمان	بود بی خبر و از چنان از پاک از ان پارگاه شمه سر فراز که دانند که از خور می چون شد که دارد دل با دشمنی لب غم عاشقش آتش بدان رفتند میان خفید و میان سیاه همانکه بزل گرفتند جا بفرمودم در زمان شهر بار مگر صاع یابی در آن جست بر دست چون یافتن بانشو که ز سنده گفتند زان با نگ که اربابا گاهش بکزد و بد چیز که ای از تو دین را حال شکوه فغان تا بگردون بر آورده اند همانکه هست اندین کاروان دل ما بچرخیکه اندیش نیست نگاندند بر جانی دل بپند ما چنین قهر و هست نه آنکه نباشد بدین هوش بدستان چنین دادشان پاسخ آن سخن شود چهرتان ز زمان بی فرغ که بودیم در خانه با دشا سیاست کند شاه یکد گیریم کشند ندین بار ما در زبان پس آنکه سوخت یا مین
سو گند ما خورون اسباط			
شنیدند آن دوستان تبار ز نیک و بد ما شما انگید نه در تخمه ما ازین و ز بدست بگیر دشمارا سر انجام کار بخت اندرون با خود اوراد چه پوزش ساند مرا و را سزا بیاید که در وینج وی سیاه که باشد خراب همه ظالمان سو بار آن ده برادر خست	بزدان بخوروند سو گند ما بگویند زین در پنجه حطا مگویند ازین پس چو بدستان فرستاده شایخ وین بود این سخن تان سر فرغ بجهور گفتند که جسم ما هم اکنون بزد و کشتا شتریم بدین شرط گفتند بدستان بجستان همه بار را و نیافت	نگاندند بر جانی دل بپند ما چنین قهر و هست نه آنکه نباشد بدین هوش بدستان چنین دادشان پاسخ آن سخن شود چهرتان ز زمان بی فرغ که بودیم در خانه با دشا سیاست کند شاه یکد گیریم کشند ندین بار ما در زبان پس آنکه سوخت یا مین	

سربار یک شاد و خوشتر گرفت	بهار اندرون جلال و کیم نکست	بر آورد صافی ازین خواهر بیا	شد اسباط را رخ حور و بیا
و ان شد این ابن یمن نخل	گل مرغ نشان تیره و نخل	زبان دل و سبب نشان گشت	از ان و روانی و نخل
سر نگارده گشتند و تار یک سخت	فتادند رخاک تیره و سخت	گشتند برین یا بدین جان	که ای بی هنر کس و نخل
چه بود اینکه کردی بجای عورت	که کس را مباد و نخل	بسی گشت روی و نخل	عزیز از بخت و نخل
چنان که تو ما شرمساریم پاک	گرفتار در دام و نخل	که هرگز نه آب نه آرم باد	تنت نخل آتش شرم باد
گفت ابن یمن سخن نخل و کم	بیکسان کشیده و نخل	که اگر خود اول و نخل	ندانست تعبیر و نخل
چنین خواندم از نامه کردگار	تواند خداوند و نخل	که یوسف در آن و نخل	نمان کردن صاع و نخل
غرض این یا بدین همزاد بود	که از چهره و نخل	بسی خواست و نخل	شب نخل و نخل
و گرنه ز نقت درین شاه	بدین گونه و نخل	چونیکو به بند و نخل	درین نیت جز حکم جان و نخل
کس را که از دکنه احمیت	و دمایه و نخل	ندانستند این سخن و نخل	که اورا بود و نخل
ز گیت هر کس و نخل	و رمایه و نخل	بود مایه و نخل	که بالای هر دشت و نخل

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملاقات گردن یوسف علیه السلام

فرستادگان ملک زمان	نشدند نشان پیش شاه چنان	ببروند آن صاع و نخل	تر گشت خود را رفتن و نخل
در اندیشه نخل و نخل	نمودش همی از دل و نخل	سراجم گفتا شمار و نخل	بلید آهر من تان و نخل
که با دانش نخل بدی کرده	چون دوستی را بیا و نخل	کسی کو کتد با شما نیکو	چه ایند از فضل تان و نخل
نگویند که نیت پیغمبر	که گویند کار آدم و نخل	شمار من از مردم و نخل	نزدون دشم پایگاه و نخل
چون زو یک بار نیتید راه	بیار اتم هفت میدان و نخل	بیار اتم شهر و میدان و نخل	سراسر لبان بهشت و نخل
دوره بر شما کردم این نخل	مرا از شما جزا بدو نخل	مکابر بر و بد صاع و نخل	مباد شمار از این و نخل
درینا که یعقوب نخل	بایگونه از ده برادر و نخل	بدانستان و نخل	شما پیران را من و نخل
چو بگفت بسیانین و نخل	زبان را کشادند اسباط و نخل	بگفتند کای خضر و نخل	گفت مال نخل و نخل
بجهو را را مگو این سخن	بیکای پنداشت مارا و نخل	که نیکو نامیم ازین و نخل	که این کار بد آمد ازین و نخل
بدین ابن یمن و نخل	که جزو حیانت نکرد و نخل	یه یاروی اندر این و نخل	خود او راست از حمله و نخل
زاده برادر کس این نخل	ملک را بدین و نخل	گناه ابن یمن و نخل	چه باید ز ما و نخل
بلورش یوسف و نخل	هم او را در افتاده و نخل	نیاکان مارا و نخل	بران بزنشاند و نخل
بزدیده یوسف و نخل	بنادانی اندر بیان و نخل	بجستش بر آن و نخل	پیدا آن کمر بند و نخل

دوسالش بر خورشیدین باز داشت	نه سه سو گنجیان بر در شگفت	چو یوسف ز اسباط نه داشتند	از ایشان چنان غم و اندوه داشتند
بچه چرخه بسته دل ندرش	بر خیزد گوئی دل روشنش	ولیکن نهان شد با خورشیدین	نکر داشت کار ایران سخن
بدیشان گفت آنچه ز آغازت	بپوشید ز انسان که آن ازت	سبب از لعل دل بدان بان	چنین گفت پس سخن جهان
گواهی بخیری چنین میگوید	کز آغاز و انجامش که نماید	خدا ای جهان انداین است	که از اصف میکند این نام

گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که این یائین دوسال در خدمت شما اند

چنین کرد یوسف بنده این گاه	که ای یاده گویان بدین گاه	انان تا پیرسد سخن بچشم	گناه شما خود همین است پس
گویند چیزی که آن گفتگوی	شمار شود در پخته آبر و س	کمون این یائین دوسال	پرستنده باشند مرا و السلام
شما باز گردید با یار خویش	بجنان سو باب پاک خویش	بگویند با باب سود گویان	بدین داستان بخاک و نم
که چون گرد آید ازین آمل	شود کام و ناکام جداشان	و گریه اسباط بیادان	بگفتند کای خسر و کامران
بختایش را رنگی و رخسار	که بختایش از وصف جان در	بخشاید مرا که ماسر	په چنان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و پیمان با شما	بما بر بختار ایمین شد است	اگر باز گردیم بے وی ش	مقا با بر آید روان اخروش
مرا و پادشاهت پیروز گ	نیاید شدن با جوانی تر گ	خدا و ندر امر بانی س	بحکم شفاعت که بر مار گ

عرض احوال خود نمودن اسباط برای ابن یائین

روان کن زندانش ندر زلف	زینکانت بند می چشم ما	زینکان بجز نیک نبود سزا	زینکان بجز نیک نبود سزا
که بادانت قدرت نفوذ	زبان باز بکشد و آواز داد	جواب سخن شان چنین باز داد	جواب سخن شان چنین باز داد
شوم هیچ خورسند و سحران	که گیرم خنکس که دار گناه	گرو آمد این کار شست و تپاه	گرو آمد این کار شست و تپاه
پیر را و بیدار داورم	بود داور می تان چو حکم شوم	چنان شنیدستی آن حکم شوم	چنان شنیدستی آن حکم شوم
بزدور زمان گردن گیری	نیاید ز ظلم از من این دور	نگیرم کس را ز تمت بر می	نگیرم کس را ز تمت بر می
خواین داور می خود نشاید	دوسالش سپست نه بیدار	پس آن گنجیان تواند شدن	پس آن گنجیان تواند شدن
بسی خورشیدین خواست بایده	چو شمع شنید این خنما شایه	شد از چشم نگاه روشن چو گاه	شد از چشم نگاه روشن چو گاه

در چشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی حقیقه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید دست	ز قول همه راویان نخست	که شمعون یک مرد بزرگوار	قوی تر بد از گو بهار پسند
هر آنکه که خشم آمدی برش	نگشت کس ز بیم پیراش	نشان آن بدش همه تر	بر آورده بودی سر از زمین
چو خون کرد از چشم چنان	بفریدی از رعد غرندیش	اگر دیدی آهنگ بیل دزم	تنش را بے گیر گشته ز بیم

بر انسان که گفتم شمعون سخن	که خشم چنان بودش بیدرین	بجز آل یعقوب کس بی جهان	نماندی حشیم او بکرمان
از ان خشم آنگاه فایز شد	که از خشم بایش کسی آمد	نمانی نهادی بر پشت دست	شد آتش خشمش آتش درشت
چو یوسف همچون نوحه نگرید	مرا و را چو دیوانه آشفته دید	همی گشت خشمش چو دو طایفون	همی آمد از جامه مولیش برون
بدانست کور اسیر او بسیت	در ان ساعت این طاعت	ازین خشم چو شید خواند	یکی بر خر و شید خواند
عروشش بدر دلی چو کس	به بند و بیخ خلق را و ان نفس	فرستاد پنهان سپهر را بخواند	نمانی یکی راز در گوش راند
که شوتا پس پشت آن خشم	کش خشم گشت رخسار زرد	و من آتش خشم گشت گم	بند دست بر پشت وی ز خشم
که از قدرت آنکه خشم آفرید	شود خشم وی در زمان بدید	تو آهسته بر پشت و علی	که گرد و خشم زور و دود
پس نیست وی بد آنکه سپهر	فرا خیم و خیم بی و برین	فرا خیم و خیم بی و برین	شنیدم که بود از کین بی چو
کف دست بر پشت و بر نهاد	شد آن خشم شمعون کبار	فرماند زان قدرت بخت	شده خشک زانند کف و کف
بر اندام او چون فرو خست	سپر دست برداشت اندام	و گر بار شمعون زان خشم	رخ مرغ او گشت چون کاه زرد
و گر بار چون سوزن آید	همی کرد و نوش ز جامه گذار	همان خشم و غریدن نگه گرفت	بلای و غار اهی در گرفت
سپر دست بر دوش در شوی	ز نورم شد خشم و کین در	شنیدم که با خیم یا مرفت	شورید شمعون چنین کین
بفرزند یوسف شده داووی	همی گشت آن خشم و ان جور	چو در ماند شمعون زانین	وزان خشم و ان کین
سوده برادر یک بنگرید	به تنی به صبری سخن گسترید	که مانا از یعقوب فرخ نژاد	کس دست بر یک بر نهاد
که ده با همچون شوم شمناک	که گفتم هم بر زخم شهر پاک	ندانم همی شمر این کابوت	مرا نفع از خشم و بیگاریست
اگر نیست اندرین محنت	بدین شهر و شاه آورم	که گسترده گشته در ان	میان که ان میان
کنون ان بخدمت مرا باز آید	ز هر کجایان بر و برگاشت	چو یوسف شنید این سخن	بدید آن خشم آن گفتگوی
بدو گفت ای مردی بایان	همی در تو بیم زندگیشان	همی کرد دت هر زمان	زیر اینت بر میدیست
همی هر زبان بیده چو کین	ندانم همی کین بلا چون	بهر زبان نیز بکشت	بگفتار و اد سخن داده
حقیقت ندانم چه گوئی	وزین تند گشتن چو تویی	بے از قیاس ره آمون	همی نیست هر زمان گونه گون
بر ان نیکان که در خشتن	شدی یوه ای سرکش این	پرو بازوی و بال خودیده	تن خوشتن را پس ندیده
زیست که از کار من	که هست چنین عاشق تو	هم اکنون غایم ترا دست	که گرد و خشم بداندیش کور
غنت این و بر چو کین	بیازید بر زود و کانی	بفرید و چون رعد آورد زرد	بنام نگارنده ماه و مهر
کافی که بدو عمل گشت	بکند و بدید اخت اسیرت کام	بجنبش بیاید جهان	زیر وی پیغمبر داد
پس سران شاه و اندام	بدل طاهر و دوش آید	همه صاحب و حجت	دست و پا و اندام

بزرگند خاک رین را بر سر	گر گفتند بر یک نمایش بر سر	بر پوشش بانها بپار استند	وزان پوشش بیکرانی ستند
بگفتند کای شاه پیر و زنگ	بشعور باین بدگمانی مبر	جو اید ز شعور و چون نبر	بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون	جو دید از عزم یزدان کمال عظم	دل اندیش خوش از عزم شاه	زخش راست چون گشت شاه
فراوان بجایید و خاک مبر	فراوان نمود از دل خوشی مبر	همی گفت کای قدرت ایزد	نگه دارستی ز دست بدست
که باشم اندر جهان سیر	که بر ما شود بادشاکب و	نزدان نهران چون پیش شاه	جو دژ بود در دست دژ پناه
کفون بر منبر فخر انیم نیز	که بنی نوای بادشاه عزیز	چو پیش از آن ترا معجز است	زین ز در دست ترا عاجز است
همه خاندان مرا بنده ام	اطاعت همیشه مرا افکنده ام	بکن هر چه خواهی بجا راست	سرمه افکند آفت پای مست
ازین در فراوان سخن بگو	توی خد دل شاه از شمع و دود	شدش گرمی از مغز کیسیر و	چو گل گشت رویش که بدو چون
برایشان دل خطین فخر کن	بپوشید و دل حدید دراز	چنین گفت پس کانتر پیر	مدارید دلهامن بر کران
که بنی پیر و کشاده ام	قدم از خط حکم نه نهاده ام	بله داری کرده ام بی یا	بری از تعصبات از خطا
یکی را بر روی گرفت دست	بباید خیانت ازین دوجست	شمار که دعوی به پیچیدست	ایا در و پیشه یمن دلدست
ز یوسف که این استان را	ز این نامه را پیش فخر نادر	اگر آن در استان رسد بدار	شمار آن بود چون در فروغ
کفون این جهاد این نیست	جز این داری اندر این نیست	شمار ایاید شدن گزیر	بزرگایان بر من مرد و پیر
بگفتن حکایت بد انسان	نه دان کاست باید بر دوزخ	چو گفت این سخن او گستر	نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان ز بر او گشت	نیامده و نجاتش بدست	سودا که بد زیرک و مهربان	بگفتار یکشاد و پند بیان
چنین گفت کای جمله بزرگان	چراغ دل و پشت زیاده من	بدانید کان کار دیده پدر	چو مستور نیست از شما سر
که بهمان گرفت دست	بهر حکمها نمود دست جمیع	باند ز این ابن یا پیش	امید روان دل و دین خوش
که از حکم یزدان و دارگر	رسانید بارش بنزد پدر	کنون حکم یزدان بدینگو	ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیشین باب بود	و قصه یاران رفت بسیار چیز	ز هر دو طرف نرسد استیلا	ندیدست زین طرفه تر کاس
پس اکنون که میان جاکا	چنانست دامن نهان آشکارا	که دوری بخویم تن زین	نترسم امید از جهان آفرین
جز آنکه که باز خواند پدر	که تو اتم از امر او شد پدر	و یا حکم را ندیگانه خدا	بباز آمدن بسوی پیوند جا
که او بر سرستان چه جاگان	بجای اندیش نیست جای گمان	هم اخیانم بر در شهر دار	کم که گس بر بردار
بیکه هفت که بنشیند گمان	هم آسوده باشد خوش و دان	برادر نه تنها بود مانده نیز	همانا که هر پند و عذر
شما است و بار من سر	سپارد یکسر بدست پدر	رسانیدش ازین فراوان	مرا را بگویند نینسان که بود
		بازید و ز تو صاع شاه	بگفتندش از هر من بد ز راه

گوایم دیدیم و دانیم پاک ولیکن بساطن در آلوده بود از آن که بزم نزل مانتخت بدان تابدانی که مار استیم چو این گفته شد پاک بر سخا بهر اندرون بود سپهر باد بدیش برادرش را در سر چو بر تخت نرود برادر بیدی چاکم من را بن یامین سخن شب و روز با وی نشستم چنین آگهی دارم از ازوان چو اسباط فرخ نوشند راه پدر مهربان اگر سپیدشان یهودان بیدیز در غم بچسید از ایشان که فرزند نرسد همی باب و خسته را چه کردید با این یامین من یهودان هم تهست و خاموش بد و گفت شمعون که فرزند تو دو سالش همی بود و خوار بیا و چون آگهی یافت شاه دهی بود و کردیم نزل را سر انجام دیدند در بار او بسیه جمد که دیدم بالا بر دار برشته و کانی ز سبک خام	بسیه پای خود بر آگنده خاک چو آهین بدو ز نزل نرود بپیرزی پدر تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم بنوعی شدن را بر آستند شدی نزد آن شاه با فرود بدیش عزیز استاده پاک یکه جان بگذرد و یکدیگری که چون بود مهرش آن کن جدا گشت از در دوازده غم رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب بکنعان رسیدند با و تنگاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فغان یعقوب بپایزه تن چو انیسیت بید ازین سخن مر این یکس و مهر پیوسته چه آمد بران دیده وین من دل زمین سبب خیره و پیوسته عزیزان یامین دلند تو بنزدیکان شاه بپایزه رنگ فرستاد مردم پس مابراه رسید نوردان شاه جهان سگشت رخ ز زر دران گفتگو نمیداشت آل له و سوزگار در ازایش پیوده هم شصت گام	بظایر نکو بود آئین او نهانش نبودست چون آشکار وزین مردم کاروان کسبه بگویند این دهستان کسبه بر قندیس نه برادر سپهر نیایش نمودی و رفتی جبر ولیکن چو بیرون شد از سر و تختش نرود ز رنگدشته به دست چنان شمشیر و شاد بود یهودان به یرون به امید آن هم از ره بدیش پدر و فرزند سخنهای آن نرود بر او شنید دل اندر تنش باز فرمودند سخن گفتن از وی بیاید بگویند با من که خاموش است یعنی که ویرانه خورده است بگویند تا هر دو را چسبند دست با شادی و خوشی است یکه صلح و دزدید در خوار بسیه مردم شاه بشتافتند بجستند بنگاه و بار میوه کنون زان بخدمت را با شاد بخشم و سیاست سپهر نیز بر روی زمین چو نگاشته بر آب	سپندیده بد صورت یار بظایر چو گل بود با چرخ که بودند با وین راه در که آخر بداند سخن تان پدر یهودان فرودماند سختی درم نیمش پیش شاه هالون چرا زین بزم آن پاک مدارش بر خوشی و شاد که گفتی که از گشت آزاد بود که حمت کند که کار جهان نیز دوان پرستان از خود بره داستان نیایش و نرود بنود این یامین فرخ بدید اگر زنده بدید چون مرد شد زنا گفتن وی چه باید می و گریست اندر میان آن بجا که او هست مرد تمام و نرود که اندر دل و جان سگست بنزدیکان باد شاه نیست نهان که چون مهره در مهر مار بنزدیکی مهر نایافتند ببروند ز نیشان و قارچه ز سر سو گنجان بر و بر گشت فرزوان ز ما خیره تر بود عزیز بکند آن جایون شکر کامیاب
--	---	--	---

بنداخت باهول سبت گام که نهامشته و خسر و کشت و گشت زین بوسه دادیم هر یک برو چو این کار و آردن کز دست درین پیش و کم نیست کار یکه آتش فداش اندر جگر سرسبک دل ز دیده زدن ندام کنون که ز افغان کنم ز فرزندیم هر دو تاب بماحت زین دوان جان دین مرا در دشت ز فرزند گشت ولیکن سیکه بدید هر یک زین فرزند دوان که بداند نه اکاهم از کاران کین اگر خد بودم ز جگرانش پناه دلم این یامین گشت بر و دود کردنش ز کین ز زوی صبا آورده خبر یهودا مسکین هم ازین ازین و فرودان سخن یاد چو سخته پرستش بجا آورید کل گفتگویش ز نویشافت مرا نیست اکنون بره چادرم از و این عنایت نباشد عظیم گفت این خنمای نرم و درشت	کز خیره گشتند هم خاص و عام که نشا هست ویا در جگر نیست سراسر شدیم آفرین خوان یهودا بنزد ویرا درشت نداریم زین جز که رو سیاه که بگذشت آنرا زمانه ز سر ز نو نوحه بهر خواندن گشت مرا این در دراز که دران کنم ز پیوندیام همه نان و آب بخواهند فرزند بادا و دین عذاب فراوان ز پیوند گشت در دود دیدار پیوسته حسد خواست هر مملکت زار که بر آسمان رفت یاد زین بد آخر مرا و راسی که پاک بدو شاد بدید چو شایان حجت نهادندش اندر کف از دنیا بدین داستان من شدم بی خبر که از حج ده کال هم او به دست بسیه نوحه وار و فریاد کرد زمانه بسیه شکر یا گسترید به شمعون و او لاد فرزند گشت کم خبری را بگویم به هیچ ناری کردن یعقوب و فریق این یامین خوایان و آرزو بنود گشت	زین لرزه افتاده و جگر زان چو ویرا بدان قادی نیام به بخشود ما رخت با خوار و بار بدان تا بود دوش گاه گاه چو یقوت بنین قصه گاه گشت خروشید و نالید و گریست همی گفت کای روزگار گشت مرا شب یکسر ز فرزند گشت ز پیوند پیوسته بر من کشاد بدان تا ز فرزندم شوم قه و دوش ویرا دیز دوان پسندیده یوسف که چرخ برین بر دندش زین زنگ نیک چهل سال در جگرش مستمند یکه پاک فرزندم را داد همین همسر آن شکار اواران چو دادند ویرا بدست هلاک درین لیلن یامین یوسف بهم گشته زین رشته کام من بشکر و تحیت زمانه و زان بدل گفت خرسند گردم به رخ که ای پسر دستان نشینان اگر خالق خوش لوح و قلم ناری کردن یعقوب و فریق این یامین شدنش ز زخم باز و کینه	که دیدست هر گز چنین دستان مخشم و ز تملید بر تافسیم کسکه دمارا سر انجام کار اگر راه یابد سوسی پیشگاه مرا و راسی که در دین گشت تو گفتی شدش دیده ابرها مرا با تو شمع امید گشت مخشم و چراغ و پیوند گشت ز فرزند فرزند من شده باد مرا امین از رنج بی غم شوم هم چون دین دیده و جان نبردست هرگز جوار بر زین وزان پس نیامد مرا از نیک بماندم ذلیل و خرم و زنده مرا سخت شایسته بر یاد او زین بستندش بر نیک باز کنون سکون باز گشتند کجا که شالی ز برین قضا کرد کم ندام چه خواهد بد انجام من یوسف است به پیغمبر پاک را که در رنج باشد سر انجام گم ز کردار تان شد دل سبک و بد باز برین شمشیرا هم محبت قادی که حکم عظیم شدش چشم تا یکبار گشت
---	--	--	--

نیمای زردی

همی گفت کای داد و داد خواهم ترج آن فروزنده خوشید و ماه چو اولاد یعقوب فرخ سیر زبان برکشادند هر چه پس بدان کرد کاری که رسد و بد نباید که دیوانه گرد و منت بدیدار یوسف چه بیجی می یکه ای پدر فرخ غم فروز چنین گفت یعقوب والا اگر	یکه سوی من خسته دل گریه که از دلخوی شد جفا هم سیاه بدانگونه دیدند حال پدر بگفتند کاس کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دهم شو و تیره در تن دل شست هلاک و ان راهی می گوی دیر من غم کنون باز گرد	که از دلخوی فرزند خسته دلم ز و دل من تو اگر ترس بدل شان چنان از فرخ همیشه همی یاد یوسف کنی که از یاد یوسف به جگر جان و مانا که اندر رسد در هلاک بکامی که اید ز نشاید رسید که گیر دهن و جان غم در گرد	پای سخن داد و یعقوب اسباط خود را دلارام و شایسته فرزند من وزین در داین ناله زار من چیز و دهم صدق و حق من نام تو شستن یعقوب پیوست علیهم السلام بد گفت کای دختر پاک سیر نامه از نام داد گیر بیاراست گیتی بدیاد کو بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چرخ نوید ز خورشید و ماه اگر چو نتو بودی فروزنده ز گیتی سر اسر تسلط فزون شب روز باد چنین اگر بدان ای جهاندار شاه گز ز در گم بنام بلند آمدند و یک خبر با فخر زین گرد	یکه نام به یاد می ناگیر مرا و اسیر نیک و بدیاد گیر چنان همناک چنان بشکوه پس زوی شاکن بشکوه همان را بدانش بیدارستی یکه ز در گشت و یکی شد چشمت چو بخت تو بود سپهر ز بغیر این بخت تو دن ز چشم بدانت مباد اگر زند جهانرا بدولت پناه بزرگ ز شاه جهان و شاهانازند که بد بر تن من چو ابو کو
--	---	---	--	---

شدیدم که کرد این یاسین خط	آز و دید شاه و همایون جفا	بزد دیده از خانه شعیب	یک صاع زرین گوهر نگار
بر باد شاه حکم بر پای کرد	دو سالش بجز اندر و جان کرد	ملک همه کار باد خورشید	ز شوش نکوتر ز یکدیگر است
صوابست فرمان و سر بر سر	سجده است کردار او در بدر	ولیکن بدان ای سرستان	که در مانده ام من رین ستان
که گرا بن یاسین چنین بدخونی	بری کرد باداشن آن نیکوئی	تو کردی نیکوئی باین	بزد وید او صاع زرین تو
نیاید همی این سخن باورم	که دانا بود این دو داورم	من از این یاسین چنین	که گوئی گرا بن یاسین منم
همه عالم از زر و گوهر بزی	نیز ویش از خاک کمتر بزی	ندام چه او بارش اندر از	که دستش بصلع ملک شد دراز
گرا بن کار کرد این یاسین	معلم بدشمن یگان آهمن	نه او که دآهر من تیره کرد	وزین رنج من خاست اندر و
خوابد همه آهمن ساخته	که هر دم نباشد مرا آفته	اگر حکم یزدان شود یازمن	بر آرم و شش شتر آهمن
کنون ای خداوند منم نشان	خود آگاهی از حال حسن جهان	تو شتم تعدو استبان درست	دران نامه کن من سید خست
که این ابن یاسین یوسف هم	بیکجای بودند از یک شکم	بر این ابن یاسین بر انگار	از ان یوسف مهربان پا گو
بنامه درون این سخن سر	دروید که ده همه در بدر	همه خواری ای شاه دهر	بمنه دل و بهوش پیوسته
کمان زد و دلم ای شمشیر	که بنویس آن نامه را جواب	ندادی جوابم ندانم چرا	هم آزاد و تیار در د مرا
کسی را که در دی بهایدید	بناچارش از رخ مباد کشید	ز سر آنکه تاخیر بد جواب	فرو دی بمن رود تیار و تاب
گستسته تو از من آن دین	ستون خرد این یاسین بن	یکه خسته و اوست از و باز	که بی او بر آید تر از وزگار
نه علاج آتی پیش کردی	که او پیش خفت تو باشد بپا	ترا صد هزاران پرستش کند	که از وی بدان کار چاک کند
گرفتم که خاتین وید کار گشت	بکار بد خود که فنا گشت	گناهش بمن بخش یاز من	بمنت مرا و را بر من دوست
که من یکس خراف نیست کس	ز من لایه پذیر و فریادرس	ندام که آن گرگ همزاد او	که این پیش من بود بر باد او
بمن باز بخشش بهنل و کم	که از جیش زیر داغ اندرم	اگر داشت خواهی مرا در نگاه	بباید مرا آمدن پیش شاه
ستاد یعقوب و بهنا پیش	اقتل یعقوب با اسباط که این نامه را به مصورید		هنگامه بر شل اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فتح پدر	که ای حله زنده جان و جگر	تو شتم یک نامه دل پسند	بنوعی بدان بارگاه بلند
بر خضر و مصرش و جهان	سخن گفتم از هر کراں میان	نمودم لبه لایه ناگزیر	و گشتند شاه پاکیزه دیر
مگر کام ما را بجا آورد	بچشم کرم سوی ما بگرد	شمارا بجا بدیدن بے فکر	رسانیدن این نامه نامور
بدان بادشاه که تهرید	مگر کام ما را بجا آورد	مگر این یاسین رساند بمن	شوم رسته از داغ درد و جزن
زیوسنگ نشانها بگویند نیز	بجستن بهر سو بهویند نیز	که صورتی بندم بهوش	که هستنک دلازم من و جانا
مگر باز آید جهان گم منته	از و نشاد کرد و دل غم زده	بگفتین سخنها و نامه سپهر	برفتند در مهر و آن نامه برد

رسیدن اسباط باز بمصر و نامه یعقوب رسانیدن			
چو در مصر آباد رفتند باز چو دیدند برگاه بر شاه را ز یعقوب دادند و برادرود چو یوسف گفت که دو غولان بد دل مهربان در حقش یافت سرانجام رخ راز فتنه است بر رسیدن آن پس بفرستاد که آن پیر نوید برگشته تر همه مدح و شکر گوید شمع فرستد بدو باز فرزند او که هر کس نیکی کند باکس	رسیدند نزد شمشیر فراز همه سجده بردند بر شاه را ماند از هر یک دریا و رود تو گفتی ز تن جان نوری مید دوید و پس پرده اندر نشاند برون آمد از پرده نشسته دل آسوده شان کرد و گفت چگونه است با آن غم و جور سوز بصد لایه فرزند جویدیم که بچار بگست از ورنگ جزا باز یا بد زیزدان بسج	یهودا و آن نه برادر بسج گرفته زبان شان شاکستی یهودا پس آن نامه دلکش خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد و خواندن بدست اندرون نامه جالفا ز یعقوب بخت بر رسیدن بگفتند کای داد گستر خیز اگر بنید از رای فرخنده شاد تو نیکی کن ای شاه بگذار ز نیکی به اندر جهان کارست	بر شاه رفتند و لقا دردم دل جان و تن شان شاکستی نهادن بر خسر و پاکیر بچشم آمدن هر دو و پاکیر زد و دیده خونبار انداخت نشست و چو بخت باسج یکه نفر رسیدن دل فرخ گفتست جز شکر تو بخت کند روی آن پیر مسکین گاه بدارنده یزدان پروردگار بدان را خدای جهان یار
پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران			
چو یوسف شنید اینچنین زبان بدل گفت با آنکه امروزم گر زمین ز بنده خود در بند بجا آورم هر چه کام شماست کنم نیز یعقوب بر آشت و کام بگویند همچون که بدار نخست شنیدم که شمعون هم اندن بران کن بر باب یک باباد یکه گرگ ناکه بوی باز خورد بهر گوشه زود بختا فتم بدان دلخ و آن چرخ اندر	به سجدی بخت و شش زبان گویم چه راز با آنجمن زیزدان پیروز گر شکستند شود تان همه کرد با جلد است بدان ویزه فرزند فرخنده شکسته نخواهم که خواهم درست بگفتار بکشاد بسته زبان سوی دشت فرتم فیروز شاد رودش باندگ زانی خورد بجستم و پیراهنش یا فتم گل با چو کاه است و شمشاد	بدیهای ایشان بیاد آمدن گویم که ایشان چه بد کرده اند چنین گفت پس کای هر روز و بنم خوار و باری کنم نیکن ولیک شیطانی که آن داستان که آن داستان شکفت است سخت بدو گفت کای شاه جادید وران روز یوسف تا شاکستی زبازی چو با جا که آیدیم تنی گشت زان و شور مجوای پیر گشت کور و ضعیف و دوان	بدی بکنان پاک با آمدن چه تخم بدی شوم گستره اند نیانی شاپاک غیبستان نگردم بگرد و بد خو بر یوسف آمد پیر پاستان بگریه برین دیده شکفت چو خورشید باش و چو شمشاد بدرشت آید آن در با بکنان سر اسیم و ب برادر و بوم سر اسیم و بختا فتم نامه سپیدی ای از سیاه

چنین گفت آن قصه شمسار بر سجدی گفت آن غار کرد شمار ازین این سخن بگفت یکی جام دارم ز زر و گهر بگوید بر آنچه بر سیم دست گرفتش قصه بدست تو خود راست گویی سخن بشود چنین گفت یوسف که گفتار جا حکایت چنین کرد این جام که ایشان خسرو برادرشند که با او هرگز بدیدافتند در باره روحام و آواز او که این جام هر شمشیر گفت وزان پس یکی کاروان سپید شدند آگاه اسباب و آمدند سعد و زهرت تا شور و غوغا کنون یا فتمش درین جهان زمانه با آواز او گوش داشت چو کردند با یوسف آن شربت کا در اجامه در دو غم و فتنه بدان هیچ ویر خط داده اند ز ناسه پیش نذر افکند نهاده همه دیدگان بر زمین پرسید از ایشان که این داستان نیایدیم گفتن ترا بشنیدیم	که من گفتم ای دادگر شهریار سیر داستان کن باز کرد سوار راستیها دلم بهیر نموده دران صفتها سیر بدانسان کرد دست و زنت از عزیز خرد و سپهر بر مهر بناراستی بر من بیخ دم در سست لیکن گفت نام که شمعون غلط کرد بکسین بدل هر یک تیرج و کاوشند سچاه عظیمش در انداختند تو گفتی جوابش می باز داد همه حالهای شما باز گفت مرا و از ان شرف چه کشید در بر سر چاه سخت زدند نزد دیده چیری دیگر گفتند همه کرده باید مرا و ارباب خرد را و دل را بر و برگشت همه بر کشیدندش از تن ما بهجده درم سیم بفرختند بنابر بدان زشتی استاده اند روان پرز تیار و دل شیر همه خیره رای و نژد و خونین چنین رفت بر یوسف استیلا که تو شاه فراموشی با خد	چو یوسف شد شمعون شنید این سخن چنین گفت بر چند می بنگرم هم اکنون من اگر شوم زین پرسم از ان هر چه را آیدم سک خست آن جام کو نیکو چنین گفت کای جانم فرخ نشا قصه ز داغده بر باد شاه بگفتار شمعون نماند من در غمت سرتا بگفت او بخوردند بادی بجان زوار بپوشند بر از گرگ ناله الم چو جام از نوالبش گفت چنین گوید آن یوسف دینا بر کاروان خبره ماندند از بگفتند با همه کاروان بدشت و در و کوه سرگشته ایم در ره قصه بران جام ز تو گفت گوید همه جام ز و رانده و دزد خوانند شوم خرد را و مالک و غره بود بگفت این نهاد جام و شنیدند آن استان در سراجام یوسف بر آورد سر کشادند لبش بر در زبان حدیث بد و قصه منکر است	برقازده شد باز در دکن نیایدیم این سخن باورم که آغاز این چون جبار صحن همه کام و دل و بجای آیدم نهادش بکف بر شمره کامگار هر آنچه بر سیم بگوید زمان همه آواز او تا دریرگاه بلون در گفته اند من لکن غره دل ابدان گفتگو بشد شرم شان نیز از کردگار که سباط یعقوب و شد درم فروماند گفتش در بار آه دوسه روز دیدانده شرف و جاه از ان چو چون مهر آن نگار که در دست آن بدرگد نشا باندیشه جست و جویاندریم عزیز جاپون خورشید فر که اسباط یعقوب و الا که نهادند مرنبده وارش رسوم که نام و نشانش همه ششود چو جبار شد کن نشا طیب کجارتنه آن حال بود غمت باسباط یعقوب کردش نظر بگفتند کای داوود و اوران بر این چنین میکنند کافرت
---	---	---	---

بگویند کای بر سر باب

دل پاک یوسف ز تن برید کشادش ز بازو دانه پیش که با یوسف پاک هزار خوشیش	کز آن گونه انکار ایشان شنید بگفتا ستا نیند خطای خوش چو بد کرده ایدای بهر شکیش	بر بازوی خود دست کرد در چرا شرم تن می نیاید ز من ولیکن شایا جانید پاک	بر آرد آن خطا که خود بود خود آگاه از کرده خوشین ندارید شرم و تدار پاک
دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز از نماز نمودن			
چو اسباط یعقوب روشن سبک چو گفتند کای بادشاه رمانده مان از فراق و ستم ز جنت غریبان و گریان شد چو گویم ماز شیخ کار خویش ز احسان تو جان پیر ورده ام کوان روز کا سر من تیره ره سکه ابر پیداشدی در هوا ز ماهر سکه آن هزار ارده نکو تر بدی زمین که از شهریار سراجم گفتند کای پاک را ز و خور زانندگان کین شوم که اکنون یکایک ذلیل تویم چنین گفت یوسف علیه السلام پیام ز دایم دشوار این انون پس تدار دید دل چو یعقوب را باز نیم نخست بگفت این و سیا رخسار چنین با خدا آیین دیکان چنین بجای تو فرجام نیکی کنند لکن بد بهایم ز باید کوان	خط خویش دیدند همچو جان توئی پاک دل یوسف بگناه رمانده مان شادمان زیم بدان آتش شرم بران شد چو پیش تو انیم آوردیش اگر چند کیسر جفا کرده ایم دل و جان ما که در انسان که بارش بودی همه ارده زدی بر دل و دیدگان نشما شد ستیم مانا چنین شرمسار پسندیده داو گسترده گمانان مارا میا و خشم	سخن شان گشت شد و دان بیزدان گدا و گداو شفه فتادند در سجده مانده رو سراجم گفتند کای شهریار جا بر گردید است نردان ترا همه خاکیا نیم کافر شداد بجان تو آن قصه کردیم خرم بمانس بباریدی آن ابریز زیم پیکر ما فرو رستخته ازین در بسج رانده گفتگو اگر چه گناه و خطا کرده ایم بیام زمارا به فضل کرم	گشت شان رخ ز شرم گنا بگونی پیش وری منفه بنجاک سیاه اندرون پیش پسندیده به پیر کردگار رسانیده به حج گردان ترا چو ما در جهان خلق هرگز یاد دل ما بدان کار پیوست خرم بر آوردی از ما مهر ستیز بنجاک سیاه اندر آستخه که پس گشت پیوده خاک و زای محابا باز رده ایم که دست بر ماتن ما ستم بدین شرمساری قلیل تخم کنون شمرش بهشتایع که آن سر بسج بود کرم نباشد کنون ختم و جفا همانرا گرد دنیا و شما به سید نشان خیم و در برت در شان بدل بر زنی چو جفا نکوئی کن و هر دو گیتی بخ بدین از خوش نو کرد و خدا
در گذشتن یوسف از گناه و خوان جشن و شادی ایشان			
که بر دهمین من عتاب کلام خدای که هست رحم الهی که بر دهمین از میان ختم و شک خواهم ازین آرز و هیچ جنت بسیار من خوشی بهشتان چنین شمرست جان فزون قلم را بگردان تو بر نرسد زید کردن و بد کردن کن	اگر چند تن بود شتی بچ شمارا دین نیست این گناه مرا با شما که ده شده آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخا گردنی مگر دای سپر نکوئی کن و سونیکان گناه	اگر چند تن بود شتی بچ شمارا دین نیست این گناه مرا با شما که ده شده آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخا گردنی مگر دای سپر نکوئی کن و سونیکان گناه	اگر چند تن بود شتی بچ شمارا دین نیست این گناه مرا با شما که ده شده آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخا گردنی مگر دای سپر نکوئی کن و سونیکان گناه

شندیم که یوسف سبک‌خوشتان	چو رستمش آن عین لب میان	سجود و زانویش بلند است	هم انگاه یوسف بر کعبه نشاند
دل پاک وی جز تبار و پادشاه	روانش سنده آرزو مند باب	همی گفت چنان چه بودی اگر	رسیدی بهمن رنجیده پدر
بدید که مار ایمنش گریخت	بهم چون فراز آورد سبک	بدیدار هم چون شد سبک	شندی روزگار بدست ما نداد
هنوز این نبرد گفته بودی تا	که جبریل آمد علیه اسلام	بدو گفت که من ترا فرود باد	که یزدان همه به بند خمشاد
همگی بدت نامه‌ای پدر	که بر خوانده پیش ازین درید	هم اکنون جوابش می‌بخشد	که یعقوب زانده و اندر پیرت
ز سبکش کنون جلد خوشان	بیزدیک آن پاک و پاکوتان	که چون جامه بهند چرخ بار	فرزنده گرد و مراور ابر
دش تازه و دیده بینا شود	تن پیر وی همچو بر ناسود	بگفت این در آسمان سرور	دل یوسف از خوری یافت خوش
بشکر جهان آفرین سجده کرد	زمین را بر خشار نشان مترد	یزدوان پذیرفت چنان بسیار	که هم پاک بزدنش داند قیاس
پیش از زمان غدر و خانه خوار	نامش یوسف به یعقوب و اکاهای داون		ز دوش نگاریدن نام خواست
از آغاز بخت نامشده	از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب		که بوست همواره باشد خدای
خدای که از تیر و یکشت خاک	چنین صورتی آفریدت پاک	خدای که آب روان آفرید	روز و زندگانی و جان آفرید
از قشع مراورانشا پدید است	نشان بر کار یک تازیت	خدای که آتش پدید آورد	که نتوان بسوزش متواخ شید
در آسین روانی و زنی است	در آتش درون تو گریخت	خدای که مادر روان آفرید	که نتواندش جلا خسلی دید
سیک صنع وی در جهان کله	بگناه خوان و بگناه بهار	خدای که امید داریم او است	شب و روز امید داریم از او
که بنایم زود دیدار باب	بدو نشان درم چو نشسته باب	بدان ای هاپون فرخ پدر	گرامی تر از جانم از چشمم بر سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد	کشیدم ز گشتی همه دروغ و درد	گشاده ز رف و گشاده ز گری	بذل و بخواری و افکنده
که بزند زندان صعب در آن	بدیشتم که هر دو گیتی نیان	بهرسان که بودم بخت نخواست	دل من ازین چاره روی کویت
زانی دل از بخت شادم نبود	بجز این دو تو بیا دم نبود	هر گاه که اندر پیش بدم	بدرگاه جان آفرین این دم
بجاست از من ترا خواستم	جز این از دور انبارم	برین گفتن ای جالوت	گواه منت این دو داد و گر
بدان آید ر آخر کار من	بخیر آوردید ست داون	بمهر اندرون شاهم بخت	خداوند تاج و خداوند تخت
بسته روزگار است تا بخت من	همیشه ای باب با کیره تن	که در نامه آگه کنم من ترا	که یزدان چه داد از گیتی مرا
ولیکن هر گاه که پیوسته	دل خوشی را در آن بخت	که نزد تو نامه فرستم یک	گویم ترا سرگذشت اندک
همه خوشی از تو درین روزگار	توانا همان و او در رهنمای	مرا گفته از گفتن داد و گر	که منویش نامه نزد پدر
که مانده است چندان و دیگر بلاش	نیاید هنوز از بلا مار باش	چو شنیدی این را ز خدا	فر و مانده زار و غمگین بجا
عبادت گری کرد دهام چنان	نیاسوده ام از تنهای آله	همی جسته ام ز بخت نام	که بدتر تراست کار ز دام

مراور

سرانجام آرزو ز محمود و نغسن	که بنوشتم این نامه از پیش مغز	سر و شام از نزد گهسان خدایو	مرافقت رفتی مستان دیو
فرستاد رحمت آید جهان	به فرزند یعقوب و شن رون	بلا ما که بردی قضا داده بود	سر آمد به بودی هر چه بود
کنون جمع اسباط را بین جان	بدو آشنائی با بین و نشان	میار از نشان برگناه قدیم	که آن بود حکم خدا کریم
کسی نشان کن اکنون نزد پدر	ایا نامه سوزیان در بدر	دو چشمش بدان و نشانانی	وزان آشنائی و نشانانی
فرستادم اینک بشارت کفا	که برشت از دوان داور عتاب	فرستادم ای مهران با بین	یکه پیروز از تن و نشانانی
شود دیده ات روشن و روشن	ازان روز وین ترک بپوشان	بخوان نامه آمدن از کن	در روز و نشانانی بمن باز کن
تو با خویش یو بند بگاه خیرت	به مهرای و فرزند تو نریخت	که من نامه ام بهیره مقیم	بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیارم آگاه راحت بود	که گرد تو از راه پیدا شود	بجو فایخ شد از نامه اندر پشت	بران مهر نهاد و عنوان گشت
برو بود پیر اسبینه از پشت	که کس تا آن جامه هرگز نداشت	برون کرد از تن مرا طایفه	نوشته اند را چای آن مرا
شنیدم ز گویندگان نخست	که گفتار نشان است بود و دست	که پیر اسبینه بود که جلیل	بجملعت فرستاد نزد جلیل
چو فرودی سوختن ساختش	بدریای آتش در انداختش	در آنکه که آتش بجوشیده بود	مرا که پیر من بجوشیده بود
تانش را نگه داشت از پیر من	شد آتش همه ز گس و گسرن	پس خوان بنزد یک و دو گشت	شمارش و دواتان با و گشت
بباید شدن تان همه بر سر	بکشت بشارت بنزد پدر	رسانید این نامه و پیر من	بنزد یک یعقوب پاکیزه تن
مرا این پیر من را بنزدش برید	بر خسار و چشمش زد و گسترید	که چشمش جا نگاه بینا شود	برش برود دیدن توانا شود
درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام			
که نامه و پیر من را من به برم نزد پدر			
بر سجده و رویت و بوسیدن	نیایش نمود از دکان جان پاک	بپوشید چمن گفت کای شایه	بپوشید من رس یکی زندهار
از نشان مرا پیشتر کن کس	که من کرده ام زشت کاری	ازان پیر من کو بنزد چشم باب	ازان پیر من دید و دو عدا
من آن دم شدم پیش و گناه	مرانگشت کیست سیریا	من افروختم و نریخت کرد کار	مرا تیره ترا وقتا دست کار
کنون و جبل آن باشد کافرا	که من پیشتر سر نم سوی راه	که اول من او را پیشتر شوم	از آغاز من پیش او در شوم
منش برده ام جامه تو بریت	همش من برم نامه به منیت	مگردا گستر به بنشاید	مگردا گستر تیز نگرا یدم
چو یوسف شنید این سخن با و	دو چشمش بر خنجره برانک	ببخشود بر و شمشیر پاک تن	بدو داد آن نامه و پیر من
وزین کوه کو با و گنجش با و	بدو داد لاوی میان بستن	چو شنید بر باد و شمشیر	بد انسان کرد و باد خیره جان
چو بر نمره راه کنعان رسید	بکنعان پدر پویش آگاه	بخویشان دفتر چمن گفت	که از یوسف بوسه آگاه کرد
همی آید اینک ز یوسف نسیم	کزشت از دلم روز اندوه	نظا نسیم را به یوسف ناز و نغم	اگر از یوسف ناز و نغم

زلفهای فردوسی

بزم خورشید و پیوند عشق و شاد فراق پس از تو در دست برون بیزوان پروردگار یکیم و گفتار یعقوب پنهان گشت بلا دست من گیر و دل شاد که بوی برادرت نزدیک شد سوی راه بخش زمانی تشید زمین را بدان گونه بر پی چو لادی نگه کرد یعقوب دید فرج بسته چون با پیش روید بر ویش بر افکند پس برین شدن چنین چهره شاد ز جان آفرین رخ او رنگی	همالگاه دادند بر جواب بیا هست از دخی آن چشم کو که هستی تواند ضلال تو بدان داستان بهشت در گذر ازین جا تنگم بیزوان گذر ز راحت و درد ز تار کشید پس از جاده آمد بچینی بدید که گوئی که مرغی هست پر دمی همان پاک دین پیشه خوب دید به سید خاک دزمین گسترید بهشتی که خلقه ذوالمن بروزم شد روزگار و شربت تن و روی او قوت و رنگ	کرای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت به بخار مصر می بر راه سبک نه گرفت دست پدر چنین گفت دختر بفرخ پدر چو این گفته بیک زمان برگشت دواند چون باد مر کو بار چنین گفت بابا بختی گذشت بفرمان دارا بهشت جهان که دیده بر کرد چون نگید بگردن در آوردش چو باد	سرا داغ یوسف تبه کرد سر همی خیره و یاد و گوی سخن که بد بهشت سال که گشت بخورد بد ختر کرای تابش بخت همی کن تو بختی بدان سونگاه ز سیرت احزان برادر اید که آمد بچینی از آن راه در بجیل نذر آمد ز پنهانی که بد دیده از دور یعقوب بار همه کار عالم بکام تو گشت شدن دیده پنهان چهره اند دل فروز و دیدار لادی بدید بر ویش بسی سبک آن دورداد
---	---	--	---

پرسیدن یعقوب از لادی خبرهای یوسف و شادمان شدن بدرگاه حق سبحان مجد شکر نمود

چنین گفت کای پاک فرزند تفاوت عظیم برای پاک تن ازان در غایت محبت بد ازین پیر من دادیم صد تو عفو کرد دست زان گناه عظیم به سید لادی زمین چند با بدو گفت لادی که دل شاد جز آنکه که پیشش سالی بد گفت این پس از پیشش نهاد چنان که عمان بد آید ز لادی دیگر بار پرسید با	بشیرین از جان پیوند من ازان پیر من تا بدین پیر وزین از همه درد امین شدم شگفتم بهار و گل رخ و بید سجاست بخوابم ز رتب کریم نیایش گری که در پیش از شاد که او هم نمی هست و هم سبک بدان جاه و فرهاکان او فر بخواستش بر سبک آن دورداد ز شادی چنان اشک تارک خبرهای اسباب که دن و ناز	دو پیر این آوردی از زوایا ازان کوئی درد ز لادی بر ازان پیر من که دیم نامید هر آن دل گرانی که از آن دادم که از تو بیا فرزت این گناه به سید یعقوب از و گفت من خداوند مرصرت و شاه عظیم و گردن از خشت کام و نام کشادش ز هم باز یکیت خوا فرو خواند نام ز سرتا برین چنین گفت ای پاک پس نام اند	یکی جان فراوی که جال سپار وزین شاد کای و تو نصیر سید شد مرا روزگار سفید بدین ای پسر از تو بگذاشتم سفید شود آن گلیم سباه خبرده ز یوسف چراغ زمین رسول کریم خدای حکیم ندانم به سال گفتن تمام ز بس خوشی چشم او اشک اند خبر یافت از رازهای کمن همه بار و دل کامه اند
--	---	--	---

زبان تارمان کردستان بجز شدیم که یعقوب انش پناه بدان لشکر پیوست از دل نماز بمالید چندان در رخ رانجا شده راست آن گفتگوی عظیم بی از رنگ وین قوی سبک همه مردانش که حاضر گردیدند تو گفتی که از یوسف اندیم شیران بوی پیوسته بر سر است بر آن پیر پیران اندک پس از درخشش نشاد باز آمدند	بکنان سبک کاروان حمید سبک جست بر جای از آن گاه نماز نکند و نفس در دراز کر ویش فتره شد در دنا که گفتش ز یوسف شنیدیم چو گل گشته رنگ رخ صفتش که همه بر تنیت گوش دهند نمود آن سخن نزد ما بس عظیم چنان شد که ماران گفتی نخست بچشم و بر رخ بر نهادند پاک گرداند که از غمی چون شد	که از ممد و عمار سه زرنگار به پیواره رفت نزد خدا از آن پس نداشت دورخ برین درین بود یعقوب فرخ سیر بدیدند چشمش در دست بصیر لبش تیز خنده لبش پر کام بگفتند پس کای درخت توان ز بیداشی مادر مانع بود پس آن پیر پیران نزد ایشان همه سجده بردند بر غیب و ان بر و بوم کفان از آن خرمی	شود خیمه چشم دل رود گاه با ستاد یکتا و خلص بپاک بشکر خدای جهان آفرین که آید شدند مردمان سیر ز تقدیر دارند رب العظیم سپهرش تنگار ستاره غلام از آن خام گفتار کن بحال جهان آفرین و دهرمان خود که اندام یوسف همی بوی دوا کشادند پیش سر زوان بان همی خرمی با کرد و چهره زری
---	--	---	--

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آه و دل پدر

خداوند فریاد ده خیمه بان یکی کاروان خیمه چون نو بیا پس از لایق آن سبک و فروز پدر را بکام دل بخشید قدش رست چون سفر فرست گرفتند مریدگر را بر ز مهر خرد پیشدستی نمود ز یوسف که شایسته پیوست اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چنان غلام خدا پدر زین سخن آنچنان شنید چو یعقوب فرخ برین درود نشستند حلقه افکند پیش	چنین اودار از خیمه آن زمان ز پس ممد و عمار زرنگار بکنان رسیدند بعد از سه روز ز انداز شادی و می پیشید خداوند ز وضع بر داشت گرمی پس کار دیده بدید ز فرخ برادر سخن گفت زو بخطره چو بر چرخ گردان خوراست ترا باز گویم بود اندک عماری و ممد و ستور چشم که گفتی ز مرگش تن آزاد شد ایا این یارین سخن گفته بود خجل ماند از کار کرد از خویش	که چون یوسف آن نامه پیران سر اسر بآن ده برادر سپرد هم از گرد راه این یارین چو با و چشمش چو دو گریه برادر چنان شاد گشت بن یارین از آن پیش بانشین رسید ازو چنین گفت کای با پیشین آن همه نباشد چو نو آد می و صفش نهاد ز زبان رست که با خویش پیوند و بار و نه نهانی سپاس خداوند داشت رسیدند سبک و دیگر هم چو در مانده و تنگدل بدشتان	فرستادند نزدیکان پاکان همه یار کفان گرفتند و برود بزد پدر رشدهایون و شاد رخش تازه چون طبل اندر بیا تو گفتی تنش را و کردند جان خبرای یوسف کند جست جو مرا چشم روشن شد دل جوان همانا که معرفت کشور ز می چو او را بر می ندانی نخست ز کفان سوی مهر واز نه که گسترده نامون فلک برداشت بپیش پدرش مسار و دیم ز هر در و از آن پیر رسیدشان
--	---	--	--

بسیار سپاه گفتند کای بابا	یکه نیک بنگرد برین بابا	گفته کرده سکین و بکرده کم	ترانی بهمان نیاز زده ایم
زما دیده زشتی و بدرستی	چگونه ایم دانی و خود آگهی	بدان کار و از رون گفتار	نماندست مارا امید بهشت
زیزدان گنا یان مارا بخور	هم جاودان ز دل ما بگوار	اگر ما بدست را نکندیم تن	تو جز نیک و نیکوی را نمان
شد آن دل گرانی که من ایشتم	سراسر ز دل پاک بگذاشتم	بجاست بخوام شب روز نیز	ز دادار دور خدا غم غم
نگذتان بیامرز و ایند فاضل	کندتان بخوهران همه فاضل	که هست او خدای غفور و رحیم	شکو رو غمیز و کریم و حکیم
بگفت این بوسیدنیان ایشتم	ببنداخت از دل همه چیز ایشتم	وزان پس بیچ شدن گفتند	بیک هفته شان باز پرداختند
زلفان بن و بیخ و بار و بنه	ببندند یعقوب و شان زبنه	بشادی ره مصر برداشتمند	بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین	فرز ستوران زرتیز دین	زنان شان بقاری اندیزم	عاری بزر و بنیور همه
شنیدیم که بزر خسروانی و محمد	بدان صانعان کرده بسیار	هر حد هر دو گره با سه زر	از ان یافته برج خوشید فر
نشانده در اطراف کج هر	فرزان چو در نیمه شب باختران	به همدان درون غم پیش دست	به همدگر در نوبه دین پرست
شب و روز زانند کام و نا	خدای هماندا نشان کای ساز	خیم شد پیوست که اندیدر	پذیره و ستاد و فتح پسر
فرهیم با فرو و برج کیان	بسته پیشین بخدمت مینا	سده منزل پذیره شده باسپا	پسر زاده همچون دیو بادشاه
شنیدیم که در مکتبش جوسا	احدای مهر و وزیران هزار	صد از خادم چاکر چربگو	پسندیده یاران فرنگسکو
چونزد یک خد جالون سید	فرهیم از دور ویر ابدید	فرود آمد از باره ره نورد	دو دیده سومی خدش آنگاه
بوسید زان رو کا پیش تخت	در اجا و همچون شنیدیم دست	ز باره فروجست یعقوب شاه	که نتوان ازین خرمی کراود
دو منزل بدو روزه نقد را	رساند سر شادمانی بجا	چو یک و زه ره مانده بدستوی	نذا کرد دیو شمشیر نیک بهر
که بر خیزد سهند نیل سپاه	همه پیشین و فر دایگاه	که آید ز کمان همی بابین	پسندیده یعقوب پاکیزه تن
مژدای کند از دو دم کشید	نگار کن کنون تا چه آمد پدید	سبک مردم شهر بر بختند	همه مصر یکسره بار استند
ببستند آیین بازار را	همه شهر شد همچو گلزار را	بخوار را گوهر میخست	با بنابر با ناله در میخست
ز بس خرمی خود و کافور و مشک	بپوشید اندر زمین خاک خشک	در روز هنگام بانگ خردس	بفرید بر درگاه شاه کوس
علمای فرمای بر آمد بجا	همه بر شستند خیل سپاه	همه پیلانان شایسته نو	بیاراستند از پیشان پیل بو
شنیدیم که بدو پانصد هزار	همو کبیران روز جمع سوار	همه بار با شان سپهرین نام	فرودان دران کرده تر و خام
سپاهانی که بپوشیدند هزار	همه خیل خیل از پیش شهر را	وزیران فرزانه پاک دل	همین بسیارش بر و نده چل
بپیشین اندرون حایمان	دل پاک شان گنج علم و غم	غریز هالون بزدان پرست	بدین رتبت و تعبیر پرست
همه مصریان پاک بر بختند	پذیره شدن را بسیار استند	یکه روز بدخت خوب و عظیم	جهان بر گم بود و در عظیم

خروشدین کوسن سزینده نای	شکستن نیجا بت راوندن بر سر راه پوشت	لمیفت تا ساق عرش خدا
خداوند این قصه کرد دست یار	که چون بخت است آن جهان را	ضعیف دود و تلخ و کوز و بود
گذشته بر روزگار درشت	شده روی پیر و دو گشت	رخش هیچ در مهران نگ به
رخش که بارنگ سر و شوق و تا	شکر بے غم و گشت بی نوا	هم از یوسف اور انبیا و کبر
هم اندر غم دل گرفتار بود	هم از عشق یوسف پیما بود	در آمد دل از درش سجا
بستار گفتش که سلطان حسن	که در مهر جوان و بن شاه نیز	که دانستن آن مهر است کام
بستار بادش و داوخت	سبک نام آن شاه فرخ گفت	که در دین خود عادل و
غلام منست آنکه بخودش	بهر دل از خلق بگریخت	بفرمان همیشه سرانده بود
که این بنده غیری پاک را	که ترسند بر روز و شب از خدا	ز بیم خدا بشن من بگریخت
برونگدل گشتم انجام کار	یستم دو پایش به بند استلا	همیشه تم بی خور و خور حال
بپشت سال که بهشتش خدا	بخشود بروی دران تنگنا	زندان خود و چنین تخت یا
به تخت من و جای من بخت	مرا سرخا کاندرو کیست	بزرگ و یک به شد بر بخت
بدو گفت کای داور دامن	امید من و شیت فریاد من	ز دین من راه رفتن
مرا داد که شد از نیک و بد	بدانست ام راه و رسم خود	دل به به در تو بیگاه گاه
تو دانی که جز تو خدا ایم نبود	بدگر خدا و نر ایم نبود	که گشتم ز دین تو بیگانه باز
مهر اندرون هر که بد بخت	بیک روز بت کرد کوتاه دست	خداوندی و تاج و تخت بود
نه جام بجایست نه گنج و فر	نه تاج بجایست و نه تخت زر	نه حسن جوانی نه چشم و نه بخت
زمن ای همه چه بخت یافتست	سیک بنده من همه یافتست	بدین داورى امان یک دست
خداوند یوسف مگر بهتر است	مگر از تو قادر تر و بهتر است	بدو داد بی سسی و بی ناله
خدای منا که تو قادر تر هستی	چرا سوی کردار من بگری	پرستنده و مهربان توام
سه حاجت رو کن مرا هم کن	بدان تانیا یم زینت بون	که بی چشم نانی نیز در دوسر
جو اتم کن آنگاه و دوشیه کن	جام ده و پاک و پاکیه کن	زندان یوسف تو قادر تر
پرستم ترا چنین روز و شب	نخمش تو بر زمین هر دو	ازین پس گویم که سستی خدا
شوم بر تو داور و گونم کنم	بپسنگ گران پیکرت شکم	نیامد از ان عاجلش هیچ زو
بر آشت و خند نیز پیر کرد	بروی اندر آنگاه تیری شکفت	سر پای آن خور و دود شکفت

چو بخت را بد انگونه بخت بود	ز پیش بست و از پشت زد	بیای پرستار بایکده دیر	بیای و هم اکنون مراد گیر
بر بیرون برو تنگای بد	که آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تامل او را نشانی کنم	با تامل و سر دعای کنم
مگر بر من امر در حرکت کند	لنگوکاری و فرزندت کند	گرفتش پرستار و فرزند	بجای که در غور داینگاه بود
قضا را سپاه اندر اندر راه	سیر گردشان قوت بر راه	باندازه مور و ماهی سوار	گشتند پیش زدن نادر
همی بود زن تادار آفرین	بفری کنان بر نباشد بفر	چو شاه اندر آمد بدان	پرستار کش داد و روقای
بصد باره بر خاست آن مستمند	چنین تاکه اندر بانگ بلند	که جهان آن داور کردگار	که مرید گانرا کند شهنیار
فغان آن ذوالجلال چون	که از وی ذیل چنین شروع	فغان آن باو شاه جلیل	که شد زو عزیزی بدینا دلیل
بگفت این دوازده خن نسیاه	کم و بیش شنید و خنده شاه	ولیکن بخت و جان آن فر	بر آن پیر کو ضعیف حزین
بفرمود تا هر انوقت باد	سخنهایش در گوش او نهاد	چو یوسف حدیث اینا شنید	چپ و راست از هر سو بگردید

دیدن یوسف زنجی را و التفات نمودن بجهان زنجیش و خود و پیشوایان یعقوب فرقه ملاقات نمودن

قضا را بدید اندران گنج را	مراد را جهان خوار از تبار	خمیده تو و روی تو شمع	بیکباره نور از زمان بین شاه
ضعیف و سر افکنده و سگوار	و را کرده اربابانم خوا	چو یوسف مراد را بداند	چو یوسف وی ای یک بیک
بفرمود تا حاجب نیک را	مراد را جانگ بر دور سرای	هم اندر سر آینه یک نام	یو تا ملک یارگ در بجام
در احاجب شاه فرزند بزرگ	بدانجا که فرمود شاهش بزرگ	جهان را از یوسف تهنه شاه و	بدون فتنه شرم نه بزرگ
همی از لشکر می فرج فرج	چو دریا که با دو بجام موج	به پیچاه موکب می شد سوار	که هر موکب سر زنده هزار
همیکه در شکر مراد شتاب	بدیدار یعقوب فرزند گیار	بدان که کوی کوی سیکه فر	حد گشته از اسب و مهر و قمار
چنین تا به شکر شاه پاک	بدیدار در پیش یعقوب پاک	چو پیچاه موکب سپه در گشت	پس آن موکب شهید اگشت
علمای عالی بر او فرشته	سیر هر یک از او برگزیده	و صد کوس و پیش از سینه	به نیزه ای و سهندی و سار
عزیز پادشاه بنیر علم	بهمه بر کشیده ز نورش فرسم	ملک اذکان گردش اندر	همه در غور تلخ و طوقی نگار
وزیرش چل هر سیکه را جدا	سپاهی و ملکی و امری روا	فرمان همه در زمین و نیا	سر آتش آتش و بی ذه هزار
هزاران در خادم محتشم	که هر یک ز شاهی نبود دنگم	همی رفت به شرف چندین ل	بوفیق داد او ز ذوالجلال
و خوشبخت کشیده سگوار	همی موکب باب فرزند و	قضا را بدید اندر دور باب	بدیدار او که در یوسف شتاب
بر انداخته نزدیک شد بایب	نور دی برون کرد با از کرب	سبک او سو گشتن پاک	بیز و ان سبک آسمان زمین
که آتش باره بانی فرود	همی ز پشت بدله فرستی در	چو شنید آواز سگ و گند باب	نیامده و در و گردان شتاب
ز پشت فرس هر چند مت	بپوشید چشم و زنجار	بپوشید و بر از مانی و راز	و از آن سو ده گشت

به مهر آباد برده استند	بر نیک اختر ی روز بخت نشند	چنین گفت یوسف بفتح پدر	همیدون بدان سخن بسر
که از ره مجسمه اندر آینه پاک	آمدن یعقوب و در مهر و پیر و نمودن بیت الاحزان	آردن از تان اردو این سال	نگار تاداران کار کا مشی بود
چو آمد بدروازه مهر شاه	با یستاد یعقوب و شاه	بر اسب را پایش کرد زود	چهل سال ماد و اوزان من
سوی راه کنعان یکی بگریه	اگر چه می بود کنعان ندید	ند که دقای بیت الاحزان	همه کارهای مرا ساز داد
زمن باش پدر و تا جادو	باشد مرا با تو دیگران	که زردان مرا یوسفم باز داد	بدین مژده تا جادو آن
چو یوسف یعقوب خود این	سوی مهر و فتح یکی بگریه	چنین گفت ای مهر آباد	که اندر تو چون باب کنی
بسوی تو آمد رسول خدا	جهان دیده یعقوب با کیه را	تر این شرف در جهان بود	بمهرهایون در و چنین راه
ازین هر دو گفتار منشی	ببارید رحمت بر ایشان	جهان دیده یعقوب و شش پنا	بدان و به یقه پیغمبر که دگار
بهشت برین و پیش از سر	بنیاد بنشیند گوهر خواسته	ز بهر گوشه کردند گوهر شمار	به جوار زرنگ مانی برنگ گما
بدان مرتبت آن گرامی پدر	شد از راه سوی سر آید	سر می جویغ ارم در چهار	شد هیچ هم تمام را در به مهر
هم آگاه یوسف پدر را بداد	نشان داد بر تخت شاهانه شاه	چو در این یاسین و آن به	چنان مهربان و دینه به شیر
پسر نینشت من و شش پا	جهان ز و منور چو از آفتاب	زین بوسه داو ندید به کیم	چنین رانده بخالی ماه مهر
خیندند کیسه برسم خماز	خدمت بر یوسف فرار	که نیست تعبیر خواب دست	که من دیدم از روزگار سخت
چو یوسف چنان بدیدم در زندان	چنین گفت باب و شش پا	خدا ی جهان کار من در دست	خداوندی و راستی مرد است
تو شمس منیری قمر خواهر است	و اسباب چون بازده آید	بانعام و احسان فضل کرم	رسانید ما را به سلامت هم
همه نیکوی کرد با ما خدا	به فرخنده مهر اندرون آید	من اورا شناسم عزیز و دلم	که اولیت رب علیم و کرم
کنده هر چه خواهد به لطف و کرم	بعد از زحمان باز دارم	خیان و اجبت از دل شش پا	که از یزد پیر زود می شناس
کنم جادوان شکر خوار شده	که ما را بدینسان هم جمع کرد		

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جلال	فرستاد چون با روح الامین	نزدیک یعقوب نینشاده	خوش رخ و دشتاد و نیم شده
زیر دامن رسانید اول سلام	پس نیکو چنین داد ویرایم	که گوید می امیرا کردگار	که نیکو نگه کن همان آشکار
به این یوسف گفت که چون آیدم	گر از پیش چشمت بدون آیدم	گوش چند که دایتم از روز	بدست تو چو نش پیر و دیم باز
چو بگذرد و پیغام روح الامین	سبک بر فلک شد ز روی زمین	شنیدم که یعقوب پر بهر گار	بسجده در و نش پیر کردگار
جهاندار داد از جبار فرد	ترا چون تو انم سزا شکر کرد	بچند آنکه گشت و برگ شجر	مرا از تو شکوه است آن شجر
هر آنکه که زنده خواهد ماند	چند سال در دست او ماند	چند سال در دست او ماند	چند سال در دست او ماند

که یوسف بلادی پسر دشت
تو ویرانگر دشتی لاجسم
برین پایگاه و بدان گگاه
و لطف است بر هر کسی جاد
که آن نعمت بیکران یافتند
پراگنده گشتند بر سر گره
شنیدم که یعقوب پاکیزه
دو صد ره بر او راهبرد
هزارانش بر خیم و سرور داد
گره تن شب روز بادهام
چو بشنیده شد سرگذشت
همه سرگذشتش بانگ مان
حدیث فرخنده بجهاد دم
پدر سرگذشت پسر می شنید
سخن در پیش نهاد تیره خا
همیدون هنرمند یوسف
که بعد از شهنشاهی واد
چو خوان در فکند خال خون
نشته بر پیران خوان بهم
چو شد خورشید خورشید
بگفتش که ای شاه باز داد
نشد زود آورشان گنج
زود بارادمانه بگفت
کنند روز خورشید را
چو شنید یعقوب غبار

ز لای دلم خست و ز جاد
ز جرخش بر افراشتی محترم
سپردی بمن بازای خواه
که شکر کند آشکار و نهان
چنان ملک غایگان یافند
علیه السلام یوسف
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
همی که در روز جدایش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
خون کرده بد جامه خوش تر
فرخنده بر باد بوشن و
فتادون بغربت بهار و غم
زنگانش خون جگر می چکید
بسته شکر کرد از دای جان
بمالید بر خاک تار یک جبر
بدیدار بالمش چنان کرد
بنخوان رفت یعقوب شاه
خجور و خورشید پیش و کم
بنزد یک یعقوب یوسف
نشته زنجای مست با آفرین
زنجای مسکین بنزدیک
سرگذشت خود را بدندان
غم کرد و بدیدار میان
نگاه و لطف مرا از

چو از لایم بدمید تیار
سوی خود رفتی بر آفرین
سپاس تو ای پاک جان
پسندیده اسباب پاکیزه
چو گشت ازین درخشان
علیه السلام یوسف
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
همی که در روز جدایش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
خون کرده بد جامه خوش تر
فرخنده بر باد بوشن و
فتادون بغربت بهار و غم
زنگانش خون جگر می چکید
بسته شکر کرد از دای جان
بمالید بر خاک تار یک جبر
بدیدار بالمش چنان کرد
بنخوان رفت یعقوب شاه
خجور و خورشید پیش و کم
بنزد یک یعقوب یوسف
نشته زنجای مست با آفرین
زنجای مسکین بنزدیک
سرگذشت خود را بدندان
غم کرد و بدیدار میان
نگاه و لطف مرا از

نشد لاجرم در فکندش بجهاد
ببینی بادی بادشگر دشت
ترا میدای کردگار زمین
بیکجای کردند شکر خدا
بسی نامه شکر بر خوانده شد
بیام بلند و بد راج و شکوه
چو فرزند رایافت نزدیک
پرسیدنش قصه از سر گرفت
غم جان خود و اندوه دل گذار
بران سرگذشت هنرمند باب
سر از بار شگفتن گرفت
حدیث فرخنده بعد از آن
وزان پس ربانی و محبت بلند
فرمود بر پیش رتب قدیر
بد و باز دوش چنان کامگار
همیکرد شکر مهن برار
سوی خوانش کار برستاند
ز دوا خدای همه شادناک
نشد از آن پس پایان
کجا داشته بد زنجای راه
بگفتادارش بنزدیک من
بیر رسید بسیار و بد راج
که گل را کند خشت بی نیم
ز داغ بهاری بر دانه
دو گشته از گردش مهر و تیر

نشد

سپیدش سر و روی پریشان ضعیف و خیز و دزم روی شنیدم که یعقوب بگریست زار پرسید یوسف ز فسخ پدر درین زن نگه کردم و حال مرای تو ای راحت هوش کنون حال ناخچانست ترا زمانی غم یوید و یار یخون جهان دیده یعقوب پاکه و کس تو فرزند خود را دزم بوده که از بهر فرزند تو پاک دین از آن پس که بودم خداوند سبب یوسف و لغو فرزند بود پرسید از کین زن کیست چو یعقوب فرزندش نشانش بیوسف چنین گفت که جان کنون خودم بر فردا هستم نوازش کن او را و با او شو	سر پایش از برگ آیین شده بد کرده ایام بد مهرست چنان کابر گرد بوقت بهار که این گریه از چیست کبریا چنین کرده او را و سال چهل سال زینگونه بود حال ندانم که این کیست یا از کیست بر چهره چنین دنیاگون پناه جهان و رسول خدا گرفتار تبار و غم بوده شدم من چنین خوار و زار و تن نهادم می بر زانه خراج که کرد آتش من بدینگونه دو بدینگونه گفتار این چیست بلفظ نکو پاکه ساختش مرا و را که مهر تو جوید بیاب دل من بدان پیر سوخته دل مهربان و با زهره	دو تا گشته از محنت و سخت شور فروماند یعقوب زان پیرین بیاد آمدن و زرد و ملا بدو گفت ای پاک فرزند ضعیف و زار است و کوه بیاد آدم ناخچان ایست زنجای یعقوب چون شنید پس نگه گفتن زبان کشاد تو از داغ فرزند بودی بیجا مرا طره ترا و فتادست از آن پس که بودم خداوند از آن پس که بودم بختگاه چو یعقوب گفتار آن شنید بدو گفت یوسف زینجا است فراوان پرسید و گریه نمود مرا دل بدین زنجای که از مهر و شوق تو این است چه خوشتر بود از آنکه بایتره است	و چشمش سپید و گریه کور بیاد آمدن محنت و ناخچان که بگرد همچو آن زن لغو مبتلا همایون و شایسته دلش نزد و خیز و ذلیل و سحر در آن روان هیچ بگوشتن غروان شد و خون چشمش چنین گفت کای گنجینه گور چهل سال خسته دلش عجب تر مرا اند از روزگار همی خدمت سخت من کیست بدم شاه و پادشاهان بفرزانه یوسف کی بگریه که در هر مهر و شایسته این دلش ابد و مهربانی فرود که پس تیره گوی بدین چنین سخت از مهر و شایسته سخن خوش بگو بد خداوند
---	---	--	---

حکایت کردن یوسف باز لیحا و پرسیدن از احوال و جواب دادن لیحا و سلمان

شنیدم که یوسف علیه السلام بپسند و جهان کام دلش کنون چون بی بی بی بچشم اندرم دیده بگفت سر من گشت و زخم ز گور جوای تو در گور یارم بود	چنین گفت با آن جناب بپسند و حسن بر خوانده شب روز خوشین و مایه بخسار زردم فردا فلست الف و ارقدم خمیده چون نگه دارد اندر کنارم بود	که ای بانوی مصر و حضرت بپسند و با بنان سر کشته زنجای چنین گفت کای تنه سوی سر و شمشاد گشتن تن کوه دارم کنون چون ترا و دان روز و غده	نگه زرد و بر گرفته لبش بپسند و اندر ناز و خوشی مراس تباها است یکبار کمانیست کش خون چشمت سیک شکم من که در دم تن و جان و شایسته پادشاه
--	---	---	---

چنین گشت یوسف گریه کرد زینجا چو بنید زان بالک سر انجام گفت ای پادشاه خدای من از من بر آورد من را مردی یاک کینه کا سجاعت روا کن مرا بگو جوانم کن نگاه و در پیشگاه زمانی بدم پیش آن بت بیست رواهم بدینست که تیره سنگ نگشتمش چون سر برانگیخت چنان چیز بر گزینا شد خدای تو قوا در پیشگاه او مرا بنده بودی خیره بزر خدای من از مهر تاراشی خدای تو از بند و زندان خدای تو که دست خداوند دل من شد از بت پرستی خداوند گردان سپهر بین گوا باش یقین و یقین خدای جهان را فیالش دل و جان یعقوب زنده شد سر انجام کار تو نشنید بگفتا من ز داود کردگار زینجا چنین گفت یعقوب پادشاه را	که چیزی از تو یار بر رسم گوی که گفتش چگونه است اکنون ذلیلان عالم بفرست بدینسان مرا زار و ببال شدم پیش آن کور و جد بدان تا نیایم ز نیست بر جهالم ده واک یاکینه کن نیامد ز بت کار من در سبها نیاید حدیث خدای بچنگ زباندرش نیز تافوق خواهد و را جز دل تیره را که روزی رسالت فریاد منت شاه بودم خداوند ز بهر که وز بے کاسته ترا کرد شاه تن و جان من ترا داد کیسرم ملک مصر پریشاغم از جمل و از کافری خداوند دریا و کوه و زمین رسول خدای جهان توین بر و افرین و ستایش گفت که این پیر زن تامل با گشت نیز دان گیتی ترا با سخت بخوامم نخواهش آمدان آشکار مرا آن جوهر بر سر غیب را که امانت شد و امانت	خدایت چگونه است اکنون بر مید و گردیده را گشت مرا این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و کاست بد و گفتم ار تو خدای منی و دینایم باز ده بیشتر اگر اینک گفتم بجا آور دال اندر تن من گوی باز بمانا گفتم ز ره سرنگون زخم گران کردش ریز خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو چه کرد خدای تو ندان روزی تو پس از خسروی مرا مرانده خدای من از تاج و تخت بلند خدای من از منجتمد مهر باز گوی دهم من که این بگو توانا کی که جهان داوست چو بنید یعقوب و این سخن که زن را بدان کام الهام مرا و راجان گفت هم در چه خواهی کون آرزو خدا که دهمم را اجابت کنند ای پاک پیغمبر دادگر که تا کف نازا دم	بکار تو در بی عنایت و دینمش بکس ابر خویش خدای من انده فزونیست از و پنج مصیبت بخر نام نیست سوی راستی رهنمای منی که بی چشم نانی نیز زد زیندان یوسف تو قوا در که شده و نگار من از وی باب ز دم سنگ بر و دصده بر آوردم از جان و سر که سوی من رهنمای تو که بودی تو بند خدایت کرد پس از بندگی مرا ترا شاه کرد خرین و ذلیل و سرافکنده مرا در غم یاره نان فکند گرفتار کردم بدست نیاز همیشه کی بود و میهنانش و یوسف پاک پیغمبر است بر و تازه شد راه دین کن بوسه بر پنج خود و اسلام که ای پیر مهر با فوی یا نون ز گیتی دلت را چه خیر است دل را بدان ز زو نه شکند همه درج و فر تو فصل و مهر چکارا رود و دانه
--	--	--	--

بدار و باسلام ارزانیم	ز رخ آورد سوی آسایم	و اگر آنکه از سر جوامع کند	بد انسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که با شتم همه خدای	درستی و پاکی تن من بجای	چهارم که یوسف بود خوش	دلش مهربان و بهر کس
ازین چار حاجت یکی شد	که اندیشه کفر جانم نشست	رسیدم باسلام و دین بخت	مرا حاجت بخت خدای
کنون آن سه حاجت یکی بود	که از او گستره رو آیدم	چون بنید یعقوب گفت ازین	فروماند یک لحظه با حقش
بد انسان که یعقوب بنید	سلام و پیام خدا آورد	بد و گفت نزدانت گوید	که از باخواد اینچو بدید
که ماقصه حاجتش خوانده ایم	هم اندر زمان کام وی زانگاه	گفت این و شد در زمان	یا مهربانند اربانی خدای
پس نگاه یعقوب بنید	فرستاد زن را بیکانه در	در خانه کردند سرگرم	رسول ایستاد انگاه اندر
ستوده نازی که داشت کرد	پس نگه بسجده درون مرد	با خلاص جان فوین را بخت	بد و داستان ز لیا بر اند
بد و گفت یارب توانا تو هستی	چه باشد اگر دعوت بشنوی	خودا گاهی از ساز این ترک	ز رازش تو آگاه گشتی بخت
آهی روان تو حاجت داد	پذیرفته کن ز منا حاجت	باید یعقوب رخ بر زمین	رو کرد حاجت همان زمین
سر از سجده برداشت رخ رسول	از ذکر و پندان عارفان	با و از گفت از زن پاکین	برون آفرین خانه بخت
در خانه بخت ازین زمان	برون انداز خانه سروران	و نشان از آن سر و خوراک	فرو بسته از راه مشک سیاه
چون نشاند بسین بر آخته قد	بر رفتار او سر و نازنده رد	یکه شالوده سالخت جوا	شناخته چهره از غولان
سرش راز مشک ز فوین	کندش زو مشک ز بخت	فرو زنده پیشانی بخت	بدیدار راه را هر میل
دو ابروش پیوسته بخت	سکینه کش از قیر زغال	خوشش چشم کوزان سیاه	طالع هم چهره دوان ز قیام
دو عارض خجوبی چو باغ بخت	بنزدیک دامه و خوش بخت	دمان بود و چون حلقه بخت	شکر طعم دلش بر دوش بخت
ز رخ چون کی سیدک سبب جو	چو یوسف دل مهربان اندر	فرو زنده خوش بخت	ولی صورتش صورت آدمی
گلستان چشید بدربهار	بدینسان چنین بدیدم رو	شبستان درون بود باغ	به تخته در بود بسین صفت
از گفتن یک حور بیکان	برون جسته از جنت غریبان	هم در در بود آرام دل	بهوای تن و دیده و کام
همه حجت و نعمت ناز بود	ز دل دین ز تن بهر بخت	خدای سیکه نور بد ساخته	بهین صورت و سیرت خست
به هر خداوند بخت	بر و تالش بسته کس بخت	هر کس کی کردی نظر سوا	بدیدی رخ خویشی از کوا
بختی در از وصف صفت	ز لیا از آن خانه آمد برون	منور شد ایوان ز دیدار	منتش بهو از و رخسار
نگه کرد یعقوب مرسل رو	فروماند از خجوبی و بخت	سوی آسمان سر بردارد	که ای قادی پاک دلی بخت
ز لیا یک مرده بدر بخت	کنون شد یک حور بخت	نگه کرد یوسف سیکه سوا	بدید آن لای فرو خوش بخت
بختش دو صدف بخت	از آنکه که بایوش حال بود	بهوایا بخت دل گسل	ز لای خوش فرو شد بخت

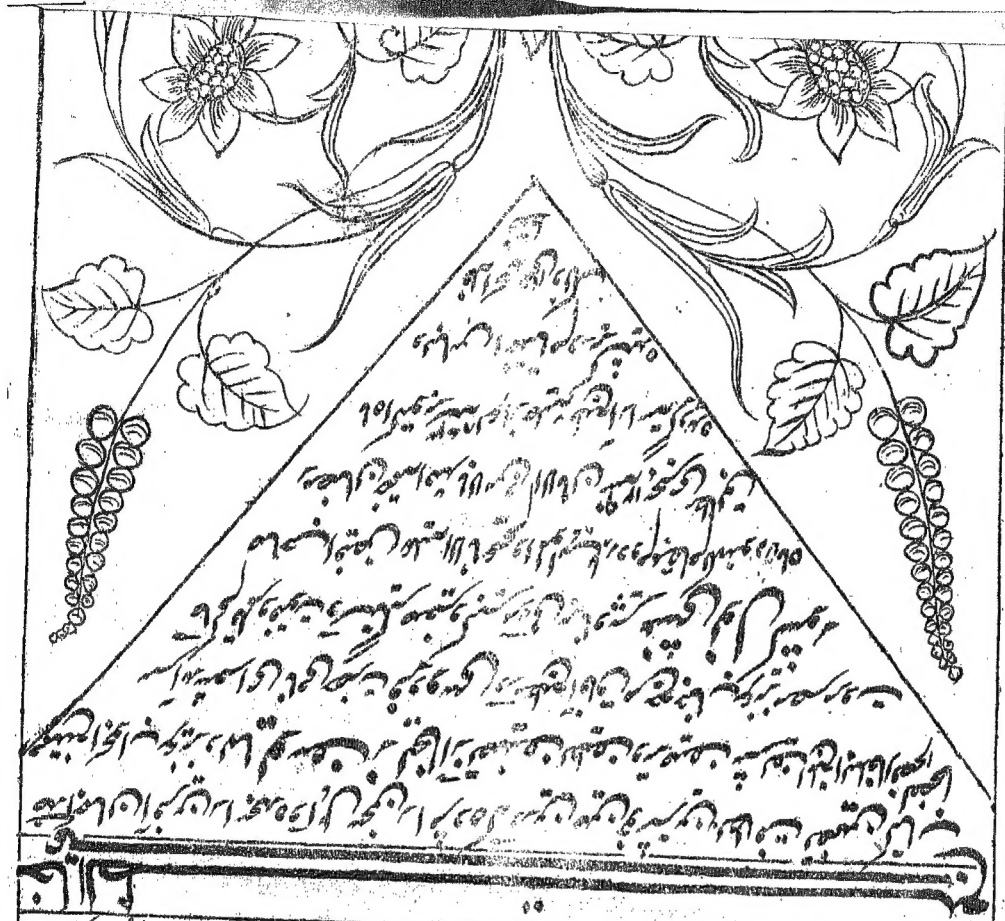
دلش گرم شد گرم و بجان کس چنین تا ز تقدیر حکم خدا بر چو پیر یوسف ز مریض هوا چو سخته به چوبی کس از این جز روی پیغمبر پاک ما چو یزدان دارند خدایان او هزاران طبع جوهر بهر شمع زده کله بالای شامانه تخت دل یوسف از عشق شادمان شده صورتش محبت روزگار بند هیچ جفت و برابر خدا بسجده در افتاد از صد غل چنین گفت کای خالق مآه مملکت ادی و تاج کیان توئی آفریننده بی گمان ای دلم راز بد پاک دار ز نیکان و از صالحان کن از ان ملک آن نعمت حاصل بد انسان کرده روز آزاگان سکه شور بد بکامان را گوی	دل یوسف از شرم نشسته خطر بد کرد اندازه بیرون شد بد اندر دل آن تباه بهر سخن گوید از مهر آن سیم سلامت فرستاد اندر عین دل هر دو از غفلت پیوستن ز محبت فرستاد بی خوار نکم بد حسرت از بهشت خدا بران تخت نشست و یکبار شده همچو شمشاد بر خاسته بد داده بد باد شاه کرم بدان فرود او رنگ آن یار باین آن کو بود حق نشان سزاوار سخته و زندان به بحر نمودن لم دست یار ز تو یا فتم نیک و نیکو میر انم الا مسلمان و پاک بر آورده سر نشان از زمین سماطی بفرمود پس لیگان بدان دعوت خسروانی بنده	دلش اموال گرم و چو شده کرد زمان زمان مهرش از خون شد هر آن عشق یوسف از آن تر هی شمشاد کدکیش بدر یعقوب گفتش خدا جان بخوان خطبه عقد شایسته شنیدم که یزدان پروردگار چو آینه باسته شد در سراج زینهای بت پیکر ماه رو زینهای پیرمرد و کاسته چو یکبار سفته در تسم چو مرغ خوشتر از لایق باد کشاده زبان بر شاد و بار یک بنده بوم و بوسیل تن مرا علم دادی و تعمیر خواب بدینا و عقبه پنا هم تو سست چو باید بدن مرا از خاک چو بگذارد مشک جهان آفرین جهان دیده یوسف هم اندر زان بدان خسروی میسمانی بنده
---	--	--

انتهای کردن عشق زینبا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبا از و سر انجام
بدینای یعقوب علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از پادشاه به عشق زن دل مرد شد تو گفتی که تا او بماند جهان	که خوانند اخبار این جهان دل من از آن عاشق سر شود بر یوسف بر من دل اندر جهان	چو شربت به حکم حکم حکم دلش عشق از بر فرود زهر گرد بدل بارش شد
---	---	---

یکه گنج بگرفت دستاویاز خدای از بوش برده بدلت مهر دل پرستش از عشق شد تافته همی گفت کای نویها چو در دل نرم را سخت کردی چو نه آنی که هر دم مرا خواستی نه آنی که از بصر میوید من سخت از تو بد جرمی تنگ کنون نیست معلوم این جهان نه آنم که بدیدیم پیوستن یکه بنده بودم سرافکنده خداوند بودی و مهر آن تو سپوای تو بر من من و زرد کنون شاه مهرم خداوند میاوریکه جفت و دایبیر چهل روز شد نامر امهر زینا چو شنید از این سخن که آن کرد گاری که آغاز کار بلند آتش من کنون مشکو مرجان مرا زین سخن بلبل بسیگه نور زم جزا را بدو ترا گفتیم سخت بد آن مان عفو کن مرا ای رسول خدای ندانست در بان آن در	چهل روز پیوسته اندر نماز ز یوسف همی تافت مهر آفر چو در رخ تفت مشکو یافته سپوای دل انگسار خرد به بد مهری اندر زوی پرود به مهر من از جای برخاسته گر فتنه عالم ترا در دهن عطارد بدی من بد مهر همی سوزم از عشق تو به زبان خبر یافتند از آن مهر درون گرفتار اندوه و تیار خویش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گریزان چو آهوی همی چهره دارم بدین رخسار و گرنه مرا زین غمان و تنگی که یک لحظه بر من همی انگری فکر تا جویش چه افکنند من ترا داشت از مهر من بکنار دل من ز کام بلا فروشد بلبل گرد مهر من ازین مگرد جزا و را پرستش ندارم و من گم بودم ز راز نهان خدایم بدینسان کند زینای اگر چند بدی بروی از مهر	دش را بشد گری عشق پیچ شب روز پیوسته بودی به همی گشت گردش بر زرد چو بودت که از آن حال شسته نه آنی که دل در جنت روز تو نه آنم که در حبس و جرم بوی ای آرایش جان آرام دل همی تا خسته ساله من ترا سوی من مهر و آینه است نه آنم که هرگز بچندین نسون نه توان زلیخای گرد گشته ز گیتی پوایم نه در تن ترا کنون نیست معلوم تا این تا تو از من چرا مهر گشته که بر من چنان عشق تو چه گشت مرا پیشتر زین غایت تاب چنین گفت کای یوسف تا کن کنون مرا برادران شاد است نگردم کنون گرد مهرت برین کنون مهر من با عهد است و پس جامم رسید است و دل در دست کنون هست گفت تو نیز ایکن شنیدم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با و در غم	مگر دی به پیوند به شرف پیچ عبادت کنان پیش گیسوان چو مهر شگری نیک بکشاید چنین از سر مهر گشته مگر دی بجز مهر یوسف طالب شب روز در گفتگویم بیک قرار تن و راحت کام دل نیز حاصل ز من بجز نون مرا از تو مهر ز نورنگ نیست نیاید در می ز دست من لایق که بر باد و جوهر نشید گرد گشته دلت خوار کرد از غم من ترا همی سوزم از عشق تو به زبان بیک ره چنین نرم و پیوسته که زین زندگانی دلم گیر گشت گشت تا تو من خوش و خوش بجز من یکی جفت دیگر کن دلم را با ایمان نشناختست ازین در نخواهم که گوی سخن خبر دستکاو و بنمایست پس که بد و در دل پیش من نیست از آن نیست تر صد ره ایاک تن فرمان چون مرغ بسته بدام بهر فغانده در زین چهره و دم
---	--	--	---

[illegible]



روزگار را در این عالم ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد	ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد	ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد	ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد ببینم که چه کار دارد
---	--	--	--

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

RULES:-

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY



CALL No.	ACC. No.	Author	Class No.	Author	Title
1915221	4444	بہشتی جو دسی	1915221	بہشتی جو دسی	بہشتی جو دسی

